

هوشنگ مرادی کرمانی



لبخند انار

هوشنگ مرادی کرمانی

لبخند افار

(مجموعه داستان)



انتشارات معین

مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ -
لبخند انار / هوشنگ مرادی کرمانی - تهران: معین ۱۳۸۲.
ISBN 964-5643-59-7 ۱۸۷ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

۲ ل ۲۸ ر / ۸۲۰۳ PIR ۳/۶۲ فا
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۲
م ۷۸ - ۱۴۷۴۶



روبه‌روی دانشگاه تهران، فخررازی، فالاحی داریان، پلاک ۲۹
صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۲۵ / تلفن ۶۶۲۰۵۹۹۲ / دورنگار ۶۶۹۶۱۴۹۵
www.moin_publisher.com
info@_publisher.com

مرادی کرمانی، هوشنگ
لبخند انار

چاپ اول: ۱۳۷۸

چاپ هفتم: ۱۳۸۵

حروفنگار و صفحه‌آرا: مینو ارجمندی

طرح جلد: علی دیواندری

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

تلفن مرکز بخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵ (پوبای معین)

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ناشر	ترجمه شده ها:
یانگ برونن (اتریش)	۱. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
یانگ برونن (اتریش)	۲. چکمه
کاتاماریان (اسپانیا)	۳. خمره
بیلتز (آلمان)	۴. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
لئوپولد (هلند)	۵. خمره (روزی که خمره آب نداشت)
لوهارماتان (فرانسه)	۶. خمره
انتشارات معین (ایران)	۷. خمره (انگلیسی)
آموزش و پرورش و مؤسسه بین‌المللی ملکه هلند	۸. قصه‌های مجید (برگزیده داستان‌ها)
انتشارات معین (ایران)	۹. بچه‌های قالب‌افخانه (انگلیسی)
انتشارات معین (ایران)	۱۰. نخل (انگلیسی)
نشر نی (ایران)	۱۱. مهمان مامان (انگلیسی)

این اثر ناچیز را به خودم

و

باباهای دیگر تقدیم می‌کنم!

عنوان داستانها

۷	لبخند انار
۴۱	گوشواره
۵۹	۶ تا موز
۷۵	لانه
۸۱	پروانه
۸۷	بازار
۹۷	نخ
۱۰۱	تک درخت
۱۰۹	بچه‌های ایران (تک درخت - ۲)
۱۱۷	شعر تازه (تک درخت - ۳)
۱۲۵	یادگار سفر (تک درخت - ۴)
۱۳۹	زادگاه
۱۴۵	میوه
۱۴۷	مادر
۱۶۳	هسته آلبالو
۱۸۳	پیام

آثار دیگر نویسنده:

۱. قصه‌های مجید
۲. بچه‌های قالبیافخانه
۳. نخل
۴. مشت بر پوست
۵. خمره
۶. تور و داستان‌های دیگر
۷. کبوتر توی کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)
۸. مهمان مامان
۹. مربای شیرین
۱۰. لبخند انار
۱۱. مثل ماه شب چهارده
۱۲. نه تر و نه خشک
۱۳. شما که غریبه نیستید
۱۴. پلوخورش

استفاده از تمام یا قسمتی از داستانهای این کتاب
(به صورت نوار، نمایشنامه، فیلمنامه و نقل و ترجمه)
مشروط به اجازه کتبی نویسنده است.

به نام خدا

لبخند انار

مرد بلند قد، میانه سال با موهای جو گندمی، دستهایش را پیش آورده بود، و آنها را به جماعت نشان می داد:

— باور کنید هنوز کف دستهایم می سوزد. بعد از سی و چهار سال هنوز سوزش ضربه ترکه هایش را به کف دست و پاهایم حس می کنم. اما امروز هر چه دارم از او دارم. امشب می خواهیم از او حرف بزنیم و مثل آن سالها به کودکی و نوجوانی برگردیم. نه فقط با حرف، بلکه با گوشت و پوستمان آن دوران را زنده کنیم. اول، البته حرف و دست آخر عمل. امشب تعدادی از شاگردانش و معلمینی که با او همکاری می کرده اند و همین طور مش عبدالله خدمتگزار مهربان مدرسه که سی سال در کنار او بود اینجا هستند. اینجا جمع شده ایم تا یاد و خاطره آن مرد بزرگ را گرامی بداریم. روانش شاد که نظم و... نه، نه، بگذاریم، هر کس حرف دلش را بزند و من قبلاً چیزی نگفته باشم. امشب شب صحبت از مرحوم آقای دباغ است. فقط خواستم نمونه ای از محبت های این مرد بزرگ را نشان بدهم. نوبت اول را می دهیم به آقای دکتر مهرآوا، که هر چه دلشان می خواهد بگویند، البته خلاصه و جمع و جور!

آقای دکتر مهرآوا رفت پشت میکروفن، جماعت برایش کف زد. آقای دکتر دستی به چانه‌اش کشید و جمعیت را خوب نگاه کرد و گفت:

— من هم هنوز سوزش ترکه‌هایش را از یاد نبرده‌ام. به صراحت بگویم و پنهان نمی‌کنم اگر امروز پزشکی هستم موفق، ببخشید که از خودم تعریف می‌کنم، پزشکی هستم که صدها بیمار را معالجه کرده‌ام و بسیاری از پزشکان جوان آرزو دارند که جای من باشند، هر چه هستم، گرچه ادعایی ندارم، همه از لطف و صفا و از همه مهمتر کتک‌هایی است که از دست آن مرد بزرگ خورده‌ام. او مرا به راه آورد. از تنبلی و گریز از مدرسه نجاتم داد. هرگز فراموش نمی‌کنم، پدرم وقتی دید که دوستان نابابی دورم را گرفته‌اند، اهل درس و مشق نیستم و آینده‌ام دارد تباہ می‌شود، دستم را گرفت و آورد پیش آقای دباغ و گفت: «این بچه دست شما، گوشتش از شما و استخوانش از ما. یعنی بزنید، بزنید تا گوشتش بریزد و استخوانش را بفرستید خانه» آقای دباغ هم که توی این گونه کارها استاد بود. از روز اول، مرا زیر نظر گرفت. حضور و غیاب و درس و مشقم را شخصاً می‌دید، و تقریباً هر روز چند تا ترکه انار از همان ترکه‌هایی که آقای سپهری اشاره فرمودند، کف دست و پایم می‌زد تا کم‌کم سر به راه شدم. دور دوستان ناباب را خط کشیدم، به موقع می‌رفتم مدرسه، به موقع مشق‌هایم را می‌نوشتم. شب تا مشق‌هایم را نمی‌نوشتم نمی‌خوابیدم. اگر نمی‌نوشتم و می‌خوابیدم تا صبح خواب‌های ترسناک و کابوس کتک‌های آقای دباغ را می‌دیدم. اتفاقاً یک شب مهمان داشتیم و تا

آخر شب با مهمانها گفتیم و خندیدیم حسابی خسته شدم و خوابیدم. نصف شب، توی خواب دیدم کفهای دستم می‌سوزد. بلند شدم چراغ را روشن کردم. پنج صفحه مشق نوشتم. مادرم بیدار شد و هر چه گفت: «عبدالحسین بگیر بخواب» گوش ندادم. بالاخره همت آن مرد کمک کرد که به درس و مشقم خوب برسم، دست از بازیگوشی بردارم و در کنکور پزشکی در بین آن همه داوطلب نفر چهارم بشوم، و امروز در خدمت شما هستم. من فکر می‌کنم دعای بسیاری از بیماران را که من معالجه کردم و از درد و رنج خلاص شدند نصیب مردی است که مرا با نظم و انضباط و کار و کوشش آشنا کرد. بله، این دستهایی که امروز توی اتاق عمل می‌تواند درد دردمندان را از بین ببرد و سالم و سر و حالشان کند، هنوز که هنوز است سوزش ترک‌های انار آن مرد را فراموش نکرده است.

جماعت کف زد. دکتر تعظیم کرد. بدون کلام یک بار دیگر کف دستهایش را به جماعت نشان داد و آمد سر جایش نشست. — حالا نوبت خانم اکبری است که لیسانس و دبیر ادبیات هستند و... بهتر است خودشان بیایند، همه ایشان را به راستگویی و درست کرداری و زبان‌آوری می‌شناسید، بفرمایید خانم.

جماعت کف زد و خانم پشت میکروفن گفت:

دُرشتی و نرمی به هم در به است

چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
این شعر سعدی را از این جهت آوردم که چند منظور از آن
رایبان کنم. اولاً به دنبال سخنان دکتر مهرآوا که جراح هستند،

اهمیت کارشان را و نوع کارشان را بگویم و ضمناً بگویم که کار استاد بزرگوار مرحوم دباغ مدیر لایق مدرسه تلاش، درست مثل عمل کردن دکتر مهرآوا بوده و اگر از ترکه‌های انار مرحوم دباغ به نیکی یاد می‌کنیم در عوض باید بگویم نتیجه آن تنبیه‌ها و ترکه‌های انار و فلک‌کردنها امروز داشتن استادان گرانقدری مانند آقای دکتر مهرآوا، دکتر صباغزاد، دکتر حسین قندساز و پرفسور ناصر و نویسندگان و شاعران و اساتید فراوان دیگری هستند که امشب اینجا جمع شده‌اند تا از خدمات آن مرد بزرگ یاد کنند. بله همان تنبیه‌ها، همان دبستان و دبیرستان در دامن خود استادان، دبیران، افسران، بازرگانان موفق، مدیران باکفایت، نویسندگان و محققین و شاعران و کارگردان و هنرمندان و... خلاصه افراد صاحب نام و مقامی پرورش داده که نمی‌توانیم منکر تأثیر آن کتکها باشیم. بعد از آن خواستم در زمینه کار آقای دکتر دخالت کنم و صادقانه بگویم: آقای دکتر اگر شمارگ و پوست و گوشتی را بُرید می‌توانید غده‌ای را مثلاً از شکم و ران و پهلو و کمر و گردن و کله کسی درآورید؟ آیا وقتی چاقوی جراحی را به دست می‌گیرید و می‌برید و استخوانی را می‌شکنید و خون جاری می‌فرمایید. می‌دانید برای بیمار زجر است، ولی عاقبت خوب و آرامشی برای بیمار دردمند انتظار دارید. سعدی علیه‌الرحمه هفتصد سال پیش کار شما را تحسین کرده و می‌گوید درشتی یعنی سختی و سختگیری و نرمش و آرامش با هم هستند همان طور که رگ‌زن یعنی جراح، بعد از آن که کارش را کرد یعنی رگ و پوست را درید، مرهم می‌گذارد تا بیمار لذت سلامتی را و

بی دردی را بچشد. حالا می‌رسیم به ترکه‌های انار مرحوم دباغ و به درستی می‌گوییم که...
 - خانم وقت شما تمام شد.

- چشم الان حرفم را تمام می‌کنم، فقط پنج دقیقه، نه دو دقیقه. عرض به حضورتان، اولاً خانم، با شما هستم خانم! چرا بچه‌تان را دارید از سالن بیرون می‌برید. بگذارید بچه‌ها در این جلسه‌ها این حرفها را بشنوند تا ببینند که در گذشته وضع تعلیم و تربیت چه بوده و نسل ما چه وضع و حالی داشته، تا این‌قدر نازنازی و عزیز دردانه بار نیابند. بعد از آن چیزی به معلوماتشان اضافه می‌شود. همین شعر سعدی را شاید در کتابهای درسی‌شان نگذارند.

زنی که داشت بچه‌اش را از سالن بیرون می‌برد. گفت:

- خانم، بچه دارد گریه می‌کند، دارد زهره‌ترک می‌شود. همه‌اش حرف از کتک زدن، کتک خوردن، ترکه انار و بریدن پوست و گوشت و آمدن خون و این‌جور چیزهاست. بچه‌های امروزی این چیزها را دوست ندارند.

- اشتباه شما همین جاست که دارید بچه‌ها را از این چیزها می‌ترسانید و به آنها تجربه و تاریخ را یاد نمی‌دهید. این چیزها هم جزء زندگیست. بفرمایید بنشینید و بگذارید بچه همه چیز را بشنود. گناهِش به گردن من.

صدای مجری که روی صندلی نشسته بود درآمد: خانم وقت شما تمام شد، بفرمایید پایین.

- آقا من هنوز حرفم را نزدم. اصل حرفم مانده. سریع

می‌گویم. من شاگرد مدرسه تلاش نبودم. اما شوهرم بوده، ظرف چهار سال به قول خودش هفتاد و چهار بار از دست دباغ کتک خورده، بیست بار فلک و بقیه‌اش کف دست، دوست داشت بیاید. ولی می‌ترسید! چون در جلسه قبل، این جا، کتک فراوانی خورده بود. این بود که من آمدم. خودش رازده به مریضی، شاید هم واقعاً مریض باشد. به هر حال نتوانسته در جلسه هم‌دوره‌ایهای خود شرکت کند. شاید هم آمده، همین دور و برها باشد، و الان دارد صدای مرا می‌شنود. من امشب به جای او آمده‌ام تا در این جمع صحبتی داشته باشم و تجلیلی بکنم از مرحوم دباغ که همسر مرا، که می‌توانست کاسب دست به دهن و تهیدستی باشد، تاجر مهم و معتبری ساخت تا زندگی را خوب اداره کند. او الان صادرات فرش دارد و، هر چه داریم از لطف مرحوم دباغ است. همسر من که امروز ...

— خانم بفرمایید پایین. وقت دیگران را گرفتید، همه همسر شما را می‌شناسند. البته، نیازی به معرفی ایشان نیست. چند تا از بچه‌هایی که توی سالن با پدر و مادرشان آمده بودند. به همدیگر نگاه می‌کردند. رنگشان رفته بود و یکی‌شان بدجوری می‌لرزید. یکی از آنها به بهانه رفتن به دستشویی دررفته بود و رفته تو حیاط مدرسه برای خودش می‌گشت، از درختهای انار بالا می‌رفت و می‌خواست انار بچیند. صدای بلندگو را هم می‌شنید.

— خوب، حالا آقای حشمت تشریف بیاورند و البته خیلی مختصر و مفید از خاطرات خودشان از مرحوم دباغ و مدرسه

تلاش بفرمایند. ضمناً آنهایی که با بغل دستی‌شان حرف می‌زنند مواظب عواقب بعدی باشند. خوب ببخشید آقای حشمت، بفرمایید.

آقای حشمت که راه رفتنش مشکل داشت و پا درد امانش را بریده بود، به سختی خودش را رساند پشت میکروفن:
 - ضمن سلام، خدمت همکلاسیها و همدوره‌ایهای خودم. نمی‌دانید بعد از سی سال وقتی چهره شما را می‌بینم، چه حالی می‌شوم. انگار همه شما را گریم کرده‌اند. خودم هم همین‌جور شده‌ام ولی چون هر روز خودم را می‌بینم حالیم نیست.
 آقای حشمت دست به کمرش گرفت و پای راستش لرزید. برایش صندلی آوردند که سر پا نایستد.

- آقای حشمت لطفاً بروید سر اصل مطلب، حاشیه نروید.
 - بله، دوستان من، من از این درختهای انار که توی حیاط مدرسه است خاطراتی دارم. مثل همه شما. آن وقتها هشت تا درخت بود که بعد از مرحوم دباغ کسی به آنها نرسید و حالا تبدیل شده به چهار تا. البته درختها هم مثل ماها پیر می‌شوند.
 - آقا، آقا. لطفاً اصل مطلب. بلندتر هم بفرمایید.

آقای حشمت میکروفن را کشید پایین. آورد جلوی دهانش:
 - بله، چه می‌گفتم، از درختهای انار. این درختها که بنده شش سال دبیرستان را در خدمتشان بودم. خدمات زیادی به مدرسه، خصوصاً مرحوم دباغ می‌کردند. بهار غرق گل می‌شدند و تازگی و طراوتی به حیاط مدرسه می‌دادند. که گفتنی است. گنجشکها درشاخ و برگ آنها جیک‌جیک می‌کردند. گل‌های زیبای انار...

— آقای حشمت، لطفاً چکیده حرفتان را بزنید. وقت کم است.
 — چکیده‌اش اینکه. بعد از گلهای تازه، نوبت می‌رسید به
 ترکه‌های نازک و کلفت و فتر مانند که هر سال از پای این درختها
 درمی‌آمد و آقای دباغ با دست خودش آنها را از پایین می‌برید و
 می‌گذاشت توی آب تا همیشه تر و تازه بمانند.
 مردی که عینک ته استکانی داشت بلند شد و گفت:

— آقای حشمت! معلوم می‌شود پیری حافظه‌تان را دچار
 اشکال کرده. اولاً مش عبدالله ترکه‌ها را می‌برید نه آقای دباغ. بعد از
 آن در زمستان ترکه را توی آب می‌خوابانند که خشک بودند. در
 تابستان و بهار و حتی پاییز مرحوم دباغ از ترکه تازه استفاده
 می‌کرد.

آقای سپهری مجری برنامه گفت: نوبت شما هم می‌شود آقای
 اسفندی. بی‌اجازه توی حرف کسی حرف نزنید، اسمتان یادداشت
 شد. آقای حشمت ادامه بدهید.

آقای حشمت روی صندلی جابه‌جا شد و میکروفن را قشنگ
 چسباند به دهانش، کله میکروفن شکل بستنی قیفی بود و آقای
 حشمت انگار می‌خواست بستنی را لیس بزند، اما به جای لیس
 زدن گفت:

— خلاصه همان ترکه‌ها را بچه‌های مدرسه نوش جان می‌کردند
 و خود من بارها و بارها از آنها خورده‌ام و دوستانی که آمدند از
 ترکه‌ها صحبت کردند خواستم بگویم آن ترکه‌ها از کجا تأمین
 می‌شده. آری، هر سال بهار درختها از پایین جوانه می‌زدند و
 ترکه‌های خوب تحویل می‌دادند. فایده دیگر درختهای انار

سایه‌شان بود که بیشتر امتحانهای آخر سال در خرداد ماه، توی حیاط و زیر سایه همین درختها انجام می‌شد. انگار همین دیروز بود. بچه‌ها می‌نشستند، روی زمین، زیر درختها، و زور می‌زدند تا مسأله‌های ریاضی را حل کنند یا جواب سوالهای تاریخ و جغرافی را بدهند یا دربارهٔ بهار و فواید علم و اینکه در بزرگی می‌خواهند چکاره بشوند انشاء بنویسند. نگاهی به بالا، به شاخ و برگ درختها به تک و توک گلها که داشتند انار می‌شدند می‌کردند به جیک جیک گنجشکهای شادگوش می‌دادند، نویسندگان و شعرای مجلس بهتر از من می‌توانند این چیزها را توصیف کنند. به هر حال بچه‌ها سر قلمهاشان را توی گوش و بینی می‌کردند ته قلمها را می‌جویدند، سر قلمها را می‌زدند به پیشانی‌شان، و زور می‌زدند و هی خودشان را می‌جنباندند تا مسأله‌ای را حل کنند یا...

— آقای حشمت نوبت شما تمام شد، بفرمایید بنشینید.

— آقای حشمت ناراحت شد. سرخ شد و گفت:

— اصل موضوع فایده انار مانده. چرا آن خانم این قدر وقت گرفت جلوش را نگرفتید؟ اصلاً من حرف نمی‌زنم. به درک که بقیه خاطره انار بماند. اسم بنده را هم یادداشت کنید. من از کتک نمی‌ترسم. عصایش را برداشت و از پشت میکروفن بلند شد و لنگ‌لنگان آمد پایین.

هر چه التماس کردند که بقیهٔ خاطرات انار را بگوید، زیر بار نرفت. رفت سرجایش نشست و مثل بچه‌ها لب ورچید و اشکهایش را با دستمال یزدی پاک کرد و یواشکی قرص فشار خون خورد؛ بدون آب!

پسر مرحوم دباغ آمد بالا و رفت پشت میکروفن:
 - دلم می‌خواهد بقیه خاطرات درختهای انار را تعریف کنم.
 اول بگذارید بگویم که من در مدرسه دیگری درس می‌خواندم.
 چون پدرم معتقد بود اگر من در آنجا درس بخوانم شاید مهر پدر و
 فرزندی باعث بشود که فرقی بین من و سایر شاگردان در زمان تنبیه
 گذاشته شود و این از عدالت به دور است. البته چیزهایی و
 شایعاتی هست که مرحوم پدر می‌ترسید اگر مرا بزند شب توی
 منزل سر و کارش با والده بنده است، و از پس او بر نمی‌آید، این بود
 که اسم مرا توی مدرسه دیگری نوشت.
 مجری برنامه صدایش را بلند کرد: آقای دکتر دباغ قرار بود که
 از درختهای انار بگویید.

- عرض به حضورتان، پدرم هر سال در پاییز دو تا انار یکی
 کوچک و یکی بزرگ را که معمولاً خندان بودند به خانه می‌آورد، تا
 ما هم از انارهای مدرسه بخوریم. همان‌طور که می‌دانید هیچ‌یک از
 بچه‌ها در طول سال حق نداشت نگاه چپ به انارها بکند، چه رسد
 به اینکه یکی از آنها را بچیند و بخورد که حسابش با چوب و فلک
 بود. مرحوم پدرم حتی می‌دانست هر درخت چند انار دارد. از توی
 دفتر، از پنجره نگاه می‌کرد و مواظب انارها بود. پاییز که می‌شد همه
 انارها را می‌کند، می‌ریخت گوشه مدرسه و به اتفاق دبیران ریاضی
 می‌شمرد و به تعداد شاگردها، آنها را قسمت می‌کرد. بعد از ظهر که
 بچه‌ها به خانه می‌رفتند، معمولاً هر کدام یک انار کوچک
 برمی‌داشت و یک انار بزرگ. می‌برد خانه تا با خانواده بخورد. البته
 این را هم بگویم که سر هر درخت پنج تا انار نگه می‌داشت که

سهم گنجشکها بود تا در زمستان و برف و سرما بخورند. خدا رحمتش کند که در مهربانی لنگه نداشت. البته در مورد ترکه انار هم که دوستان تعریف کردند، حقیقت دارد. هیچ کس را بیخود و بی جهت نمی زد. معلمها اسم بچه های تنبل و بازیگوش را عصر تا عصر می دادند به بابا. او هم تا آخرین نفر را که مستحق کتک بود می زد و می آمد خانه. خسته و کوفته دراز می کشید بغل اتاق. یادم هست بعد از ظهری قرار بود برویم منزل یکی از اقوام به مهمانی. لباس پوشیدیم. من و مادر و خواهرم رفتیم دم مدرسه که به اتفاق پدر برویم مهمانی. پدر داشت طبق لیست و اسامی که معلمها داده بودند عمل می کرد. درست یادم هست تو کوچه در مدرسه ایستاده بودیم و می دیدیم بچه ها یکی یکی گریه کنان از مدرسه می پریدند بیرون و می رفتند منزل، از هر کدام می پرسیدیم چند نفر مانده، به ما می گفت. تا آخرین نفر را چوب نزد، به مهمانی نیامد. همه می دانند که او معمولاً صبحها اولین نفری بود که وارد مدرسه می شد و آخرین نفری بود که از مدرسه خارج می شد. به پول و حقوق هم خیلی بی اعتنا بود. خانواده ما وضعیت نسبتاً بدی از نظر مالی و گذران زندگی داشت. در مدت چهل و چند سالی که پدر مدیر بود یک قران از صندوق مدرسه برنداشت تا بعداً بگذارد سرجایش. وقتی هم که مادرم مریض شد و به پول نیاز داشتیم، چند تا چراغ و کاسه قدیمی که جهیزیه والده بود بردیم فروختیم و خرج کردیم. خوشبختانه والده در مجلس حضور دارند و خودشان در مورد پدر حرفهایشان را می زنند.

— آقای دکتر، خیلی ممنون، نوبت شما تمام شد. دوستان توی

نوبت هستند. برای آقای دکتر دباغ کف بزنید. خیلی خوب بود. امیدوارم آقای حشمت راضی شده باشند که باقی ماندهٔ خاطرات انار گفته شد.

گروه موسیقی آمد روی صحنه و مجری گفت:

— آقای دیلمی تنبک می نوازند، آقای رزمجو تار می نوازند و خواننده خوش صدای ما آقای کریمی نژاد، شما را سرگرم و شاد می فرمایند. البته دلمان می خواست آنان هم خاطراتی از آقای دباغ و مدرسه تلاش برایمان می گفتند. اما ما می دانیم و بارها هم خودشان گفته اند که پنجه های این عزیزان هنرمند هم از ترکه های انار مرحوم دباغ بی نصیب نبوده اند. بی شک هنرمند گرامی آقای کریمی نژاد این سینهٔ پرسوز و ناله های به دل نشستنی را زیر چوب و فلک آن مرحوم تمرین کرده اند، و مدیون تنبیهات ایشان هستند و خواهند بود.

فرید، پسر بچهٔ شیطان که از درخت انار حیاط مدرسه بالا رفته بود و چند تا انار کنده بود، آمده بود پشت پنجره سالن، انار می خورد و به صداهایی که از سالن می آمد گوش می داد. خواننده می خواند:

هزار جهد بکردم که بسز عشق بپوشم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

فرید داشت انار می خورد و دور و بر را نگاه می کرد ناگهان

نگاهش افتاد به دیوار مدرسه، دید کلهٔ کم مویی یواش یواش آمد

بالا، مرد کم مو تا نگاهش به پسر بچه افتاد زود کله اش را دزدید.

— حالا بعد از نوای دل انگیز موسیقی نوبت می رسد به دیگران

که خاطرات خود را تعریف کنند. البته، چون وقت زیادی نداریم. هر کدام فقط دو یا سه جمله بگویند. آقای اسماعیلی اول شما به عنوان معلم مدرسه تلاش، تشریف بیاورید.

— در مدرسه تلاش هیچ وقت، هیچ معلمی نبود که دیر به مدرسه بیاید. یک روز من پنج دقیقه دیر آمدم. آقای دباغ جلویم را گرفت و گفت: «شما سه ساعت و بیست و پنج دقیقه تأخیر داشتید» گفتم «آقا من همه اش پنج دقیقه تأخیر کردم». گفت: شما معلم ریاضی هستید چهل و یک دانش آموز دارید و به هر کدام پنج دقیقه بدهکارید، روی هم می شود سه ساعت و بیست و پنج دقیقه. نظم، نظم، نظم دباغ نظیر نداشت.

صدای کف زدن.

— بنده، یک روز مداد همکلاسم را بدون اجازه برداشتم و خلاصه دعوا مان شد. کار کشید به دفتر و من به آقای دباغ گفتم «خودش مدادش را امانت به من داد» رفیقم همین آقای دکتر صدرزاده گفت: «دروغ می گوید آقا». آقای دباغ اول دست گذاشت روی قلب من و گفت: «باز حرفت را بزن» حرفم را زدم. بعد دست گذاشت روی قلب صدرزاده و گفت: «حالا تو بگو». او حرفش را تکرار کرد. آقای دباغ به من گفت «تو برو» و با چوب انار کف دستهای آقای صدرزاده را سیاه کرد. از روی صدای قلب می توانست به راست و دروغ بچه ها پی ببرد.

— بیشتر پولدارها و کله گنده های شهر و آنهایی که خودشان تو این مدرسه درس خوانده بودند، این و آن را می دیدند و پولهای خوب می دادند که بچه هایشان بیایند زیر دست مرحوم دباغ تا در

آینده برای خودشان آدمی بشوند. اما مرحوم دباغ همه‌اش بچه‌های پولدار را ثبت‌نام نمی‌کرد. بلکه اسم بچه‌های بی‌پول و روستایی و بی‌کس و کار را هم می‌نوشت. خود بنده روستایی بی‌چیزی بودم که پدرم آمد دستم را گذاشت تو دست آقای دباغ. خلاصه به بچه‌های ندار هم خوب می‌رسید. خودم ندیدم اما شنیدم که چند بار گفته بود بچه‌های پولدار ناهارشان را با بچه‌های بی‌پول عوض کنند تا هر دو مزه غذاهای همدیگر را بچشند. آخر بیشتر بچه‌ها که راهشان دور بود، برای خودشان ناهار می‌آوردند.

— ای شنبه ناراضی

ای شنبه خواب‌آلو

چوبها همه آلبالو

پاها همه خون‌آلو

.....

من مهمان شما هستم. آقای سپهری لطف کردند و مرا آوردند. در مکتب مرحوم دباغ هرگز نبوده‌ام. اما جلسه شما آن قدر صمیمی، جذاب و شوق‌انگیز است که مرا سر ذوق آورد و حیفم آمد این شعر را که در شهر ما، هر صبح شنبه، سر صف خوانده می‌شد، تقدیم شما عزیزان نکنم. در مدرسه ما به جای ترکه انار، ترکه آلبالو موجود بود، از توجه‌تان سپاسگزارم.

— صبح‌ها نیمساعت بچه‌های دبستانی زود می‌آمدند که آقای

دباغ خودش مشقشان را ببیند و خطشان بزند. نمی‌گذاشت وقت کلاسها به دیدن مشق بگذرد.

— بنده از دیدگاه تعلیم و تربیت، که تحصیلاتم در این مورد

بوده، حرف می‌زنم، اینگونه برخوردها با جویندگان علم و دانش و مدیریتهای این چینی، در اینجاها و در همه جای دنیا سابقه طولانی دارد، و امروز کاربُردی ندارد. می‌توان کتابی به یاد ماندنی، پرمایه و ارزشمند در خصوص ابزار و روشهای تنبیه اهل علم و فضیلت در کودکی در نقاط مختلف، نوشت.

— همان‌طور که می‌دانید، من خدمتگزار مدرسه بودم. یک روز از اتاقی که بچه‌ها ناهارشان را می‌گذاشتند، درآمدم و دهانم می‌جنبید. آقای دباغ صدایم کرد. دهانم را نگاه کرد و فهمید به غذای کسی ناخنک نزده‌ام و عادت دارم وقتی بیکار هستم دهانم همین جوری خودبه‌خود بجنبد. از روی عادت دهانم می‌جنبید، که هنوز هم خشک و خالی می‌جنبد.

— من معلم هندسه کلاس بودم. راستش، نمی‌توانستم کلاس راساکت کنم. هر وقت درس داشتم آقای دباغ صدایش را برمی‌داشت و می‌آورد پشت درِ کلاس می‌نشست و در را نیمه‌باز می‌گذاشت. بچه‌ها از ترس او صدایشان در نمی‌آمد و به درس من گوش می‌دادند. خاطرات البته زیاد است. ولی کوفرصت؟

— یادم می‌آید، یک روز چند تا از معلمها با هم رفتند سر خیابان و ناهار کباب با پیاز و ریحان خوردند. وقتی آمدند آقای دباغ نگذاشت بیایند سر کلاس. ما دیکته داشتیم گفتیم آقا چرا نمی‌آید دیکته بگویید گفت آقای دباغ گفته شما بوی کباب می‌دهید، و ممکن است دانش‌آموزی هوس کباب کند و حواسش پرت شود و دیکته‌اش را غلط بنویسد. همه که دستشان نمی‌رسد

کباب بخورند.

– وقتی به صف می‌رفتیم خانه، مبصر نداشتیم. روح دباغ مبصرمان بود. هیچ بچه‌ای شلوغ نمی‌کرد و از صف بیرون نمی‌زد. همه به ترتیب وقتی جلوی کوچه یا خانه‌شان می‌رسیدند، آرام و بدون صدا از صف جدا می‌شدند و می‌رفتند.

– آن سال زمستان سختی شد. سرما بیداد می‌کرد. برف سنگینی آمده بود. صبح وقتی به مدرسه رسیدم دیر شده بود. آقای دباغ دم در ایستاده بود و هر که دیر می‌آمد چند ضربه می‌زد کف دستش و می‌گفت: «حالا برو سر کلاس» مرا هم زد با همان ترکه‌های اناری که صحبتش بود. روز بعد صدایم کرد تو دفتر. تو دفتر هیچکس نبود من بودم و او. یک جفت کفش به‌ام داد. و گفت: «به هیچکس نگو» بعدها فهمیدم که این کفشها را برای پسرش، همین آقایی که جلوی من نشسته، خریده بود. نگو همان موقعی که چوب به کف دست من می‌زده، متوجه کفشهایم شده و دیده پاره است و برف تویشان رفته. تحقیق کرده و دیده که من یتیم هستم و مادرم به سختی زندگی ما را اداره می‌کند. کفشهای پسرش را داد به من.

– وقتی تو کوچه می‌رفت، خصوصاً روزهای تعطیل، وقتی می‌شنید که بچه‌ها تو کوچه بازی می‌کنند و سروصدا راه انداخته‌اند، خودش را تو پیچ کوچه یا درگاهی خانه پنهان می‌کرد، سرفه می‌کرد و این جوری خبر می‌داد که بچه‌ها بدانند دباغ دارد می‌آید. شلوغ نکنند و به اصطلاح امروز رویشان تو روی او باز نشود.

– نو ای دباغ، ای انسان والا کجایی نا ببینی وضع حالا
 تو را در جمع بینم حی و حاضر نرفتی از زبان و فکر و خاطر

.....
 – حالا کارگردان و بازیگر توانا استاد ابراهیمی با زبان خاص
 خود یعنی پانتومیم حرف دلش را می‌زند.

ابراهیمی پالتویی که شکل پالتوی رنگ و رو رفته دباغ بود
 انداخت رو شانهاش و سیبلی مصنوعی چسباند زیر دماغش، یک
 جفت جورابِ لنگه به لنگه، آبی و مشکی، از جیب پالتوش درآورد
 و به پاهاش کشید. شلوارش را کشید بالا، جوری که جورابهاش
 دیده شود، صدای پیک‌پیک خنده خفه و ترسخورده‌ای از جماعت
 برخاست. بچه‌های توی مجلس بدون ترس بلندبلند زدند زیر
 خنده. بعد ابراهیمی راه افتاد و آمد. از میان جمعیت، که عین
 دانش‌آموزان به صف شده بودند، رد شد. همه خبردار و لرزان و
 ترسان به‌اش نگاه کردند. او زیر چشمی همه را می‌پایید. صدا از
 کسی در نمی‌آمد. همه یواش آب دهانشان را قورت می‌دادند.
 جلوی دو سه نفر ایستاد و چشم تو چشمشان دوخت. به هرکس
 این جوری نگاه می‌کرد، طرف پاهایش می‌لرزید، و انگار اتفاقی
 برای شلوارش می‌افتاد. گشادگشاد راه می‌رفت و از صف می‌زد
 بیرون.

ابراهیمی پالتو و سیبیل و جورابهایش را درآورد و به جماعت
 تعظیم کرد، رفت سر جایش نشست. جماعت برایش کف زد.
 خیلی کف زد.

– من فکر می‌کنم بیخودی بین شما هستم. شما همه‌تان

آدمهای مهم و موفق هستند ولی من با اینکه تو همین مدرسه بودم و کتکها خوردم اما چیزی نشدم. گدا نیستم ولی وضع مالی درستی هم ندارم. مثل شما نیستم. همتش را نداشتم. پس معلوم می‌شود فقط کتک نیست که آدم را آدم می‌کند بلکه باید همت و پشتکار هم داشت، بگذریم. خاطره‌ای دارم از مرحوم دباغ. ایشان خودشان تاریخ درس می‌دادند و عاشق و شیفته آدمهای تاریخی خصوصاً نادرشاه و ناپلئون بناپارت بودند. یک روز توی حیاط مدرسه پدر یکی از شاگردان او را معطل کرده بود و حدود ۷ دقیقه دیر سر کلاس آمد. یکی از بچه‌ها شیطنت کرد. و روی تخته تکیه کلام او را نوشت: «نظم از وقت‌شناسی آغاز می‌شود» آقای دباغ تا آمد و چشمش به تخته افتاد، برگشت. گفت: «بله، من نظم ندارم. دیر آمدم سر کلاس و حق ورود به کلاس را ندارم» رفت تو دفتر. آقا، هرچه التماس کردیم که «بیا درس بده» نیامد که نیامد. آن ساعت را تعطیل کرد و گفت: «نظم از وقت‌شناسی آغاز می‌شود».

آقای سپهری گفت: خیلی وقت گرفتی مرادخانی، با این خاطره‌ای که هر سال تعریف می‌کنی. گفتم خلاصه بگو. آقای احمد یعقوبی دبیر محترم تشریف بیاورید.

— عرض به حضورتان، طی سالها که آقای دباغ مدیر مدرسه بودند. بعضی از رؤسای فرهنگ خواستند ایشان را کنار بگذارند، نشد، نتوانستند. از جمله یک بار که دباغ پسر فرماندار وقت را حسابی کتک زده بود و شل و پلش کرده بود. خود فرماندار حرفی نداشت ولی زنش رفت پیش رئیس فرهنگ و بالاخره جوری شد که آقای دباغ سه روز مدرسه نیامد. آقا، شهر به هم ریخت. تمام

پدران و مادران و بچه‌ها رفتند دم اداره فرهنگ بست نشستند و اعتصاب غذا کردند که حتماً دباغ بیاید مدرسه‌اش و هرکس بچه نازنازی و عزیز دردانه دارد از این مدرسه ببرد. ما می‌خواهیم بچه‌ها مان آینده داشته باشند، آدم بشوند. عجیب بود که خود بچه‌ها هم گریه می‌کردند و التماس می‌کردند که آقای دباغ بیاید. چون مدرسه به هم ریخته بود و خلاصه....

آقای سپهری به ساعتش نگاه کرد.

— ممنون آقای یعقوبی. ببخشید میان کلامتان رفتم. البته وقت ما اندک است و حرف بسیار. بانوی بزرگوار، همسر آقای دباغ، با وجود کهولت سن و بیماری لطف کردند و در جمع ما حضور دارند، به حرفهای ایشان که روی دیگر سکه زندگی آقای دباغ را خوب می‌دانند، گوش می‌کنیم. ببخشید مثل اینکه فرزند ایشان، چند بار اشاره کردند و یک دقیقه وقت خواستند قبل از مادر به فرزند فرصتی بدهیم. تشریف بیاورید آقای دباغ کوچک. ماشاءالله بزرگ شده‌اید اما برای ما هنوز همان دباغ کوچک هستید. چون هیچ کس نمی‌تواند جای آن مرد بزرگ را پر کند.

— از من صحبتی به میان آمد، و یکی از شاگردان در مورد اینکه پدرم وقتی بچه یتیم را کتک می‌زده، ناگهان کفشهای پاره‌اش را دیده دلش سوخته و کفشهای مرا آورده و داده به‌اش. نه آقا جان، من کفشی نداشتم که پدر برای شما بیاورد. پدر سالی یک جفت کفش برایم می‌خرید که تا آخر سال می‌پوشیدم و سی دفعه می‌بردم دکان پینه‌دوزی! آن کفشی که به شما داد از بودجه‌ای بود که پدر برای کفش و لباس بچه‌های یتیم و فقیر در نظر گرفته بود. همین.

خواستم موضوع روشن بشود. این را هم بگویم که پدر طی چهل سال از بس کف پاهای لخت بچه‌ها را دیده بود از دور می‌توانست بفهمد چه کفشی با چه اندازه مناسب اوست.

آقای سپهری گفت: خوب، این هم از توضیح به‌جای دباغ کوچک. حالا والده ایشان تشریف می‌آورند. لطفاً حسابی تشویق بفرمایید.

جماعت کف زد. حسابی کف می‌زد. پیرزن لاجون هن و هن‌کنان بلند شد و به جماعت تعظیم کرد و رفت پشت میکروفن: — من از طرف دباغ از شما شاگردان، یا بهتر بگویم فرزندان او، سپاسگزاری می‌کنم. در مدتی که مدیر مدرسه تلاش بود. عکسهای همه شاگردان را می‌آورد خانه و توی آلبومهایش نگه می‌داشت. تفریح و لذت و امیدش همین بود. حدود ۲۰ آلبوم داشت، هر وقت می‌شنید که یکی از شما به جایی رسیده‌اید و زحمتهای او را هدر نداده‌اید از ته دل خوشحال می‌شد. میان آن همه آلبوم، آلبومی داشت که عکس دانش‌آموزی و بزرگسالی آدمهای بسیار موفق را در آن می‌زد. اسمش را گذاشته بود «فرزندان نخبه». خود شما شاید تعجب می‌کردید که چه‌طور دباغ بعد از سالها یادتان بوده و برایتان نامه نوشته و عکس ازتان خواسته، می‌خواسته است آن عکس را بزند کنار عکس زمان تحصیل‌تان و عنوان دکتر و مهندس و مدیر و دبیر و وزیر و هنرمند را زیرش بنویسد. او واقعاً فکر می‌کرد که شما بچه‌های او هستید، هر وقت می‌شنید یکی از شما نادانی کرده و گرفتار شده، زجر می‌کشید. این آخریها هم فقط با عکسهای شما دلخوش بود. او خودش در

زندگی خیلی زحمت کشیده بود و رنج برده بود. پشت اندر پشت دباغ بودند. پدر و پدربزرگش دباغ بودند. تعریف می‌کرد که چگونه پوستهای انار و برگهای انبه را خیس می‌کردند و می‌ریختند تو پوست غلفتی کنده شده گاو و گوسفند تا پوست به عمل آید و چرم محکم و بادوامی بشود و سالها کار کند. پوستها را غلفتی می‌کنند تویشان پوست انار و برگ انبه خیس شده با آب می‌ریختند و از گردن به سقف دباغخانه آویزان می‌کردند. بارها تعریف کرد که وقتی از مدرسه می‌آمده، می‌رفت تو دباغخانه و از میان پوست باد شده آبدار و از گردن آویزان بز و بزغاله و گوسفند و گوساله رد می‌شده، به تک‌تکشان سر می‌زده. آب پوست انار و برگ انبه چک و چک می‌ریخت تو ظرفهایی که زیرشان گذاشته بودند. بدنش همیشه بوی بد پوست و چرم تازه می‌داد، توی مدرسه هیچ‌کس حاضر نبود بغل دستش بنشیند. هرکس نزدیکش می‌شد دماغش را می‌گرفت. روزی که آمد خواستگاری من خودش و پدرش آن‌قدر به خودشان عطر زده بودند که داشتیم خفه می‌شدیم. تا جایی که مادرم پنجره‌ها را باز کرد. آخر بوی پوست دباغی و عطر تند فاتی شده بود. او تا آخر عمر هم فراموش نکرد که چه کودکی و نوجوانی پر از زجر و بدی داشته. البته خانواده درستکار، خوشنام و زحمتکشی داشته. خوب، کارشان این بوده، بالاخره همت کرد و رفت دانشگاه و لیسانس تاریخ شد و آمد، چند سال معلم بود و بعد شد مدیر مدرسه تلاش. این آخریها که قوت نداشت آلبومها را ورق بزند، خواست که عکس همه‌تان را بزنیم به دیوارهای اتاق، دیوارهای اتاق پر شده بود از عکسهای شما.

همان جور که خوابیده بود ذره‌بین می‌گرفت دستش و شماها را نگاه می‌کرد و تک‌تکتان را صدا می‌زد و موفقیتان را تبریک می‌گفت. ساعتها با شما حرف می‌زد، انگار هنوز توی مدرسه‌اید، بچه و نوجوان‌اید. گاهی هم با سر عصا می‌زد روی عکستان، مثلاً باهاتان دعوا می‌کرد، به هر حال لطف کردید آمدید. او همیشه می‌گفت....

خانم دباغ زد زیر گریه و نتوانست حرف بزند.

آقای سپهری با لحن مؤدبانه گفت: خانم دباغ، حال شما خوش نیست و البته وقت هم....

خانم اشکهایش را پاک کرد و دوباره قبراق شد:

– خیر، حال من بسیار هم خوب است و چیزهای مهمی را باید بگویم. از جمله موضوع شلوار بچه‌ها را که متأسفانه شایعه‌های بی‌اساس برای آن ساخته‌اند که وقتی دباغ سر صف از نظم و ترتیب حرف می‌زده، بوده‌اند دانش‌آموزانی، خصوصاً در ابتدایی، بیشتر کلاس اول و دوم که پوست نازک بودند، حالشان بد می‌شده و غش می‌کردند و از حال می‌رفتند یا اگر بی‌ادبی نباشد نیاز به شلوار پیدا می‌کردند. دباغ می‌گفته، بچه‌های ابتدایی باخودشان شلوار یدکی بیاورند. چون بوده‌اند دانش‌آموزانی که عملاً کاری می‌کردند تا برای تعویض شلوار بروند خانه، آقای کارگردان و بازیگر که آن نمایش را اجرا کردید، در حد زنگ تفریح و هنرنامه‌ی خوب بود. اما واقعیت را وارونه جلوه دادید. دباغ هرگز و بی‌جهت دست روی هیچ دانش‌آموزی بلند نمی‌کرد و اگر می‌گفت با خودتان شلوار بیاورید برای این بود که بیشتر

بچه‌ها موقع بازی لباسشان را خاک و خلی می‌کردند یا پاره می‌شد و نیاز به شلوار بود. البته شاید بچه‌ای بر اثر ترسی که دیگران قبلاً از مدرسه و مدیر به جانش انداخته بودند، کار نابابی از سر می‌زد، ولی این همیشگی نبود. شایعه می‌سازند که دباغ از بودجه مدرسه برای بچه‌های ابتدایی تعدادی شلوار دوخته بود که در موقع ضروری عوض کنند و نیازی به رفتن خانه نباشد. اشتباه محض است. بله، برای بچه‌ها شلوار با اندازه‌های مختلف داشت. آن هم برای بچه‌های بی‌بضاعت که معمولاً سر زانو و بعضی قسمت‌های شلوار پاره می‌شد و زن خدمتگزار نمی‌توانست آنها را بدوزد. یعنی دیگر قابل دوختن و وصله شدن نبودند، از بس کهنه شده بودند. پس دوستان هنرمند ما باید در هنر خود انصاف، مروت و....

آقای سپهری باز پرید میان حرف خانم دباغ.

— خانم، خانم دباغ لطفاً مجلس را به اینگونه حرفها و تکرار شایعه‌های بی‌اساس نکشانید و بحث کهنه شلوار را....

— بگذارید من حرفم را بزنم. گله‌ای دارم، البته از بعضی شما. شما به نام مجلس تجلیل هرچه دلتان می‌خواهد درباره‌ی همسر من که آنهمه زحمت کشیده، می‌گویید و انتظار دارید بنده حرفی نزنم و لال شوم. در صورتی که او شما را مثل فرزندان خودش دوست داشت. پدر معنوی شما بود. نمی‌دانم درست می‌بینم یا نه، امشب آقای پرفسور ناصر هم توی مجلس هستند، سالها ایشان خارج از کشور بودند و مرحوم دباغ با ایشان مکاتبه داشت که عکس و شرح موفقیت‌هایش را در آنجا برایش بفرستد. سالهاست که می‌خواهم از

ایشان چیزی پرسیم، یک روز دباغ از مدرسه آمد خانه، اوقاتش تلخ بود رفت تو اتاقش، برایش چایی بردم دیدم دارد گریه می‌کند و می‌گوید: «ناصر تو دیگر چرا؟ چرا قاتی آنها شدی؟» هرچه کردم نگفت توی مدرسه چه شده. خدا پیامرز حرف مدرسه را تو خانه نمی‌آورد. حالا امشب که چشمم به پروفیسور ناصر افتاد، این سؤال را از شان دارم و دوست دارم که بیایند اینجا و بگویند چه بوده است آن دل... دلگیری دباغ... از... از... ایشان.

خانم دباغ به نفس نفس افتاده بود. دست گذاشته بود روی سینه‌اش. سپهری خوشحال شد که نفس خانم دباغ بریده و خود به خود میکروفن را ول کرده و گرنه حریفش نمی‌شد. لبخندی زد و گفت: کف بزنید برای خانم دباغ.

جماعت کف زد و چند نفری هم که برای او هدیه‌ای آورده بودند آمدند بالا و بهش دادند، یک رمان چهار جلدی که نویسنده با دست خودش آورد داد به خانم دباغ، یک کتاب شعر و قاب خاتم و همین جور کاریکاتوری که نشان می‌داد، دباغ دارد به پسر بچه‌ای، که پدرش دستش را گرفته، تعظیم می‌کند ولی توی جیبش چند تا ترکه انار است.

آقای سپهری تا کاریکاتور را دید، فوری پیش رفت و جوری که خانم دباغ نبیند آن را گرفت و قایمش کرد. فهمید خانم دباغ ناراحت می‌شود. بعد، گفت:

— خوب، چاره‌ای نیست. آقای پرفیسور احمد ناصر باید جواب سؤال خانم دباغ را بدهند. تشریف بیاورید بالا. البته، خلاصه و مفید بفرمایید داستان چه بوده؟ شما خیلی ساکت هستید

جناب پرفسور، نکند چند سالی که خارج از کشور بودید فارسی یادتان رفته، و خنده نیش داری کرد، جماعت هم خندید.
پرفسور ناصر آمد بالا، ریزه میزه، باریش انبوه و موهایی بلند، که پشت سرش بسته بود؛ دُم اسبی بود:

— فارسی یادم نرفته سپهری عزیز، با اینکه سالها خارج از کشور هستم. زبان فارسی ام خیلی بهتر از توست. من آنجا در دانشگاه و در کلاسهای خصوصی شاهنامه را به سه زبان انگلیسی، فرانسه و فارسی می خوانم و تفسیر می کنم. فکر نمی کنم بین شما کسی باشد که بتواند بهتر از من مولوی و حافظ را بخواند. این از جواب سوال و متلک تو. حالا جواب سرکار خانم دباغ. همان طور که دوستان و همکلاسان می دانند، بنده شاگرد منظم و ممتاز مدرسه تلاش بودم، هر سال به عنوان دانش آموز برتر استان معرفی می شدم و کلی مدال و نشان و جایزه گرفته ام. به هر حال آقای دباغ که دوست داشتند مدرسه شان اسم در کند و از نظم و انضباط بنده و شیوه درس خواندنم بسیار راضی بودند، مورد حسادت بعضی ها قرار گرفتم، از جمله شما سپهری جان، که دم به ساعت به من، مثل امروز متلک می گفتید و اسمم را گذاشته بودید «نور چشمی دباغ» چرا؟ چون بنده چهار سال تو این مدرسه بودم و به کوری چشم دشمنان اصلاً از دست دباغ کتک نخوردم که هیچ، جایزه هم گرفتم؛ چند بار. و این از موارد بسیار بسیار نادر بود. از طرفی دوبار سر فلک را گرفتم و پدرم هم که نجار قابلی بود آمد مدرسه و درهای کلاسها را تعمیر کرد و یک شاهی هم نگرفت و فلک خوبی هم برای مدرسه درست کرد، مجانی! اینها موجب حسادت

دیگران شد.

سپهری بلند شد و گفت: پرفسور جان، کمتر از خودت تعریف کن، پرونده قدیمی را بایگانی کن. جواب سوال خانم دباغ را بده.

– چرا بایگانی کنم، همه می‌دانند که تو همیشه سر فلک را می‌گرفتی و این آخریها که مرحوم دباغ دستش می‌لرزید و نمی‌توانست خوب خوب انار را کف دست و پای بچه‌ها بزند، زحمتش را تو می‌کشیدی. پس خودت «نورچشمی» تر بودی. گرچه اسمت را گذاشته بودند «البته» از بس کلمه «البته» را تکرار می‌کنی. به هر حال، همه به من می‌گفتند «نور چشمی» و من خیلی رنج می‌بردم که با بچه‌های دیگر فرق دارم. جوری شده بود که هر که بیشتر کتک می‌خورد، محبوب‌تر و به اصطلاح قهرمان‌تر از دیگران بود. حتی دبستانها هم دیگر از کتک نمی‌ترسیدند و بچه‌هایی که کتک می‌خوردند احساس افتخار و قدرت بیشتری می‌کردند. از جمله قلی‌پور که نمی‌دانم نوی جلسه هست یا نه. او که تقریباً هر روز فلک می‌شد یا خوب کف دستش می‌خورد زنگهای تفریح، دستهایش را از هم باز می‌کرد سینه‌اش را می‌داد جلو، سرش را می‌گرفت بالا و چون برعکس بنده قد و هیکل بلند و یغوری داشت، همه بچه‌ها او را به عنوان قهرمان مدرسه می‌شناختند و دلشان می‌خواست مثل او بشوند. در چنین جوئی و موقعیتی بنده احساس حقارت می‌کردم و دلم می‌خواست هر جور هست آقای دباغ مرا بزند تا این قدر جلوی این و آن خوار نشوم، احساس حقارت نکنم و نشنوم که

بگویند «نور چشمی».

— پرفسور جان، کوتاهش کن، جواب خانم دباغ را بده که چه جوری خون به جگر شوهر مرحومش کردی.

— چشم، دارم مقدمه جواب را می‌چینم. الان تمام می‌شود. بله، آرزو داشتم آقای دباغ مرا جلوی بچه‌ها بزند تا احساس کنم مثل دیگران هستم. چند بار به مدرسه دیر آمدم، آقای دباغ چون شاگرد خوبی بودم. به روی خودش نیاورد و کتکم نزد. به پدر و مادرم التماس کردم بیایند مدرسه و ازم شکایت کنند تا شاید دباغ مرا بزند و آبرویم حفظ شود، نیامدند. مانده بودم چه کنم؟ بالاخره یک روز که از کنار قلی‌پور رد می‌شدم گفتم: «نور چشمی، چه طوری؟» من هم دل زدم به دریا با همین هیکل کوچولو و ریزه‌ام افتادم به جانس و با مشت گذاشتم توی چانه‌اش، او هم پیچید به پر و پای من، بلندم کرد سر دست و پرتم کرد تو باغچه. من هم در حقش کوتاهی نکردم و خلاصه بنا کردیم به زدن همدیگر که آقای دباغ سر رسید و جفتمان را کشید زیر فلک. دوستان عزیز، خانم دباغ، من الان ۴۸ سال سن دارم، خوبی و بدی و لذت و شکست و زیر و بالای زندگی را فراوان دیده‌ام. اما اگر به شما بگویم مزه و لذت آن چوبها و فلک شدن جلوی بچه‌ها را، بهترین لذت عمرم و لحظات فراموش نشدنی زندگی‌ام می‌دانم باور کنید. وقتی از زیر فلک بلند شدم، سرم را بالا گرفتم و مثل قلی‌پور قهرمانانه از جلوی چشم بچه‌ها رد شدم و رفتم توی صف، انگار دنیا را فتح کرده بودم، با همین کتک خوردن جواب تمام آن نیش‌ها و متلکها را داده بودم دیگر کسی به من نمی‌گفت: «نور چشمی آقای دباغ». چون

کسی نورچشمی اش را کتک نمی زند. حالا متوجه شدید سرکار خانم دباغ چرا همسر شما توی خانه گریه کرده بود و گفته بود «از تو توقع نداشتم ناصر که بروی قاتی دیگران» چون روی من حساب باز کرده بود و مرا از پسرش همین آقای دکتر دباغ که شنیده‌ام دندانپزشک موفقی در این شهر هستند، بیشتر دوست داشت. به خودم هم گفت که چه ظلمی در حقش کردم. مبصر بودم و وقتی رفتم توی اتاقش که دفتر کلاس را بیاورم دیدم اشک توی چشمش جمع شده. آرام زیر لب گفت: «تو دیگر چرا ناصر؟» اما لذت آن کتک جوری بود که...

سپهری آمد میان حرفش

— بسیار خوب آقای پرفسور، جواب دادید و خودتان را خوب خالی کردید. دیگر وقت نداریم، تشریف بیاورید پایین. ابراهیمی از بس اشاره کرد و التماس کرد که بیاید و جواب خانم دباغ را بدهد. شرمنده شدم. بفرماید آقای ابراهیمی، البته خیلی سریع حرفتان را بزنید.

ابراهیمی آمد بالا و باز جماعت برایش کف زد و او بارها تعظیم کرد:

— متشکرم و شرمنده، شما هنر دوست هستید ولی بنده ادعای هنرمند بودن ندارم، هنر در مقام بالایی قرار دارد که...
— خلاصه. خلاصه آقا.

— چشم، سرکار خانم دباغ که حقیقتاً مادر همه ما هستند و بسیار مهربان و فداکار، حق دارند از مسأله‌ای که به همسر بزرگوار و نازنین ایشان مربوط بود رنجیده خاطر بشوند. اگر چنین شده بنده

عذر می‌خواهم. ولی یک نکته را هم بگویم، بنده و دوستان هنرمندم بارها و بارها در همین سالن جلوی آقای دباغ نمایشنامه‌های کمدی و انتقادی در مورد وضع و حال مدرسه به روی صحنه آوردیم و حتی صدا و حرکات او را تقلید کردیم و ایشان قاه‌قاه خندیدند و ما را تشویق کردند. او روحیه انتقادپذیری داشت و هنردوست بود. حالا من خواستم آن روزها را جلوی چشم هم مدرسه‌ای‌هایم زنده کنم، و فکر نمی‌کنم روح آن مرحوم از این‌گونه شوخی‌ها برنجد. اما، من یک سؤال داشتم. بله، از شما سرکار خانم دباغ، سؤال داشتم. موضوع آن جورابه‌های لنگه به لنگه چه بود؟ چرا آقای دباغ وقتی جورابه‌های لنگه به لنگه می‌پوشید و به مدرسه می‌آمد اوقاتش تلخ بود و معلمها و بچه‌ها بیشتر از روزهای دیگر ازش می‌ترسیدند و جلوی چشمش ظاهر نمی‌شدند. این موضوع می‌تواند ریشه در خانه و در رفتار شخص شما داشته باشد، لطفاً بفرمایید چرا؟

خانم دباغ که خون خورش را می‌خورد، لرزان و عصبانی بدون اجازه سپهری آمد پشت میکروفن:

— از فرزندان خودم خواهش می‌کنم موضوعهای خانوادگی را به این جلسه نکشانند. حالا که کشانده‌اند من مجبورم جواب دهم.
— البته خلاصه.

— خلاصه بگویم، آقای دباغ صبحهای خیلی زود که هوا تاریک و روشن بود از خانه می‌زد بیرون، پیاده می‌آمد مدرسه. تو تاریکی اتاق جورابه‌ایش را می‌پوشید و چون همیشه چند جفت جوراب شسته و رنگ به رنگ آماده تو پستوی اتاق داشت،

چشمش نمی‌دید و آنها را لنگه به لنگه می‌پوشید. با همه نظم و انضباطی که داشت در پوشیدن جورابه‌هایش دقت نمی‌کرد. خوب، تاریک هم بود پستو چراغ نداشت. از طرفی آن قدر غرق مسائل و مشکلات مدرسه بود که به جورابه‌هایش فکر نمی‌کرد. اما من بیدار می‌شدم می‌دیدم جورابه‌هایش را لنگه به لنگه پوشیده، می‌گفتم: «دباغ، جورابهات!». وقتی با هم حرف‌مان می‌شد و قهر بودیم به‌اش چیزی نمی‌گفتم. فقط از زیر لحاف سرفه می‌کردم که یعنی: «دباغ، جورابهات!» یا می‌رفتم تو آشپزخانه و قاشق می‌زدم پشت دیگ که یعنی «جورابهات!» و او که از دست من اوقاتش تلخ بود اهمیتی به سرفه‌ها نمی‌داد و صدای ضربه‌های پشت دیگ و قابلمه را نمی‌شنید. با همان جورابه‌های لنگه به لنگه، سیاه و قهوه‌ای و آبی، و زرد و آلا پلنگ از خانه می‌زد بیرون و می‌آمد مدرسه و چون همیشه پاچه‌های شلوارش کوتاه بود، تا توی کوچه کثیف و خاک و خُلی و گلی نشود، همه زود پی به ناجور بودن جورابه‌هایش می‌بردند. مردی که صبح با اوقات تلخ از خانه بیرون برود معلوم است که سرِ کارش چه جور است. این هم حرفی بود و سوالی بود که شما پیش کشیدید آقای ابراهیمی؟ راستی، این را هم بگویم که من شنیدم دو ردیف پشت سرم چه می‌گویند، فکر نکنید پیر شدم و کر شدم. بله، می‌گفتند پس شلوارهای خرسی که در قسمت دبستان روی شاخه‌های انار انداخته می‌شد، داستانش چه بود؟ خیلی ساده این شلوارها و در حقیقت لباسهای بچه‌گانه مربوط به بچه‌های قد و نیمقد خدمتگزار مدرسه بود که دباغ تذکر داده بود زنش دیگر شلوار بچه‌ها را روی شاخه‌های انار نندازد. و اگر

می‌اندازد روزهای تعطیل بندازد تا برایش حرف درنیاورند.

سپهری رفت پشت می‌کروفتن:

– خانم دباغ خیلی خیلی ممنون. از پاسخ‌های درست و به‌جایتان سپاسگزاریم. اما من هم چیزی شنیدم که به صورت پی‌پی‌ج در جلسه گفته می‌شد، حالا بگذاریم از اینکه مبصر جلسه هم موارد را یادداشت کرده، خودم هم البته باید جواب بدهم. بله، شنیدم که می‌گفتند: «سپهری که با زور و کتک‌های دباغ آدم شده، مهندس کشاورزی شده و حالا بزرگترین مرغداری استان را دارد چرا به خانواده دباغ نمی‌رسد». باور کنید نمی‌خواستم عنوان کنم. ولی چون حرف به اینجا کشید می‌گویم که چند بار به همین خانم دباغ عرض کردم «خانم، اگر یک وقت مرغ‌گیرتان نیامد یا مهمان داشتید، کافی است زنگی به من بزنید. خودم مرغ می‌آورم در خانه‌تان» اما ایشان به جهت مناعت طبع که خاص مرحوم دباغ بود و خود خانم دباغ که البته از خانواده‌ای اصیل هستند و نیازی به این چیزها ندارند، یک بار هم این افتخار را به من ندادند که چند تا مرغ ببرم در خانه تقدیمشان کنم. این را برای اطلاع دوستان عرض کردم که بیخودی پشت سرم حرف نزنند و پی‌پی‌ج نکنند. وگرنه لزومی به گفتنش نبود. خوب، خاطره زیاد است و البته وقت کم. برویم سر اصل مطلب و ادامه برنامه. طبق روال هر سال، لطفاً در سالن را ببندید که کسی از سالن خارج نشود تا اسامی کسانی که توی جلسه خلاقی کرده‌اند توسط مبصر خوانده شود و به یاد مرحوم دباغ تنبیه شوند. «به عمل کار برآید به سخندانی نیست.» مش عبدالله فلک را بیاور.

مش عبدالله خدمتگزار، پیرمرد لاغر و مریض احوال، که سالها پیش بازنشسته شده بود. فلک آقای دباغ را به یادگار نگه داشته بود. هر سال موقع اجرای مراسم یادبود آقای دباغ، فلک را می آورد.

فلک را به سختی برد بالا، گذاشت روی میز، جلوی میکروفن. به جماعت تعظیم کرد. جمعیت برایش کف زد و هورا کشید. مبصر جلسه اسم همه کسانی را که تأخیر داشتند، وسط حرف دیگران با بغل دستی شان حرف زده بودند، الکی خندیده بودند و تلفن همراهشان را خاموش نکرده بودند روی کاغذ یواشکی و به طور ناشناس نوشته بود. داد به آقای سپهری.

بیست و سه نفر می بایست با همان ترکه های انار و فلک یادگاری، که پدر پرفسور درست کرده بود، کتک بخورند. و خاطرات آن روزها را با گوشت و پوست خود لمس کنند و زنده کنند.

مش عبدالله رفت و از ترکه های تر و تازه انار چندتایی کند و آورد.

اسم همه خوانده شد. حالا کو وقت که آنهمه آدم کتک بخورد. اصلاً کی بزند؟ مش عبدالله که نا نداشت راه برود چه رسد به اینکه بیست و سه نفر را بزند. قرار شد هر کس داوطلب کتک خوردن است دستش را بگیرد بالا و آقای سپهری زحمت زدنش را بکشد. پرفسور ناصر و مش عبدالله هم سر فلک را بگیرند. همه، همه بیست و سه نفر دستشان را گرفتند بالا که: «ما حاضریم».

همه می خواستند خاطرات و شور و حال نوجوانی درس خواندن در مدرسه تلاش را زنده کنند. همه می خواستند حضور مرحوم دباغ را که واقعاً دوستش داشتند، با تن و گوشت و پوستشان احساس کنند.

همه التماس می کردند که: «مرا بزیند، ببینید چه قدر سالم و سرحالم. کف دستهایم را ببینید. هیچ عیبی ندارند فقط کمی چروکیده اند. بزیند روی همین چروکها، جوان می شوم».

شوهر خانم اکبری، خودش را رسانده بود، قاتی جماعت شده بود، کفش ها و جوراب هایش را درآورده بود، خوابیده بود روی صحنه و فریاد می زد: «مرا بزیند، من تقصیر دارم، غیبت داشتم. بدون مجوز غیبت داشتم، مرا بزیند» و زنش التماس می کرد که: «دلش را نشکنید. او را بزیند و گرنه از غصه دق می کند و به من قر می زند». خیلی ها عز و جز می کردند که: «ما را بزیند، ما را فلک کنید، ما می خواهیم جوان و شلوغ و شاداب شویم. حق ماست که کتک بخوریم یک سال انتظار چنین روزی را کشیده ایم. جور استاد به ز مهر پدر».

شاگردهای قدیمی مدرسه تلاش، شلوغ کرده بودند، سالن را گذاشته بودند روی سرشان. یکهو فرید، پسرکی که از درخت انار بالا رفته بود و چند تا انار کنده بود، رفت روی میز ایستاد با یک دست فلک و با دست دیگرش انار خندانی را بالا گرفت و گفت:

— ساکت، ساکت، گوش کنید. پدربزرگهای عزیز. من بدون اجازه انارهای مدرسه را کنده ام. درس نخوانده ام و امسال دو تا تسجدید دارم. شیشه اتاق همسایه را شکسته ام. صدای نوار

ضبط صوت را آن قدر بلند کرده‌ام که جیغ و داد همه درآمده. من غذای خسانگی دوست ندارم. کشک و بادمجان و آبگوشت نمی‌خورم. مرا بزنید. دوست دارم مزهٔ فلک شدن را بچشم. مرا بزنید.

همه ساکت بودند. همه مانده بودند که چه بگویند. بعضی‌ها اشک می‌ریختند.

فرید عقب‌عقب رفت. رفت به طرف درِ پشت صحنه.

آقای سپهری داد زد: «کجا؟ کجا می‌بری؟».

جماعت از پنجره دید که او، فلک به دست، از مدرسه زد

بیرون.

گوشواره

ماه بود. ماه نیمه تمام. ماه توی حلقه گردی بود. حلقه را سمت چپ که می‌گرفتی، نیمه ماه آدم غمگینی بود که می‌خواست بزند زیر گریه؛ جلویش هم ستاره بود. حلقه را به طرف راست می‌چرخاندی همان آدم می‌خندید و جلویش ستاره بود. لپهای آدم خندان و گریان و آمده و پُر بود. یک جور لُپ داشتند، ستاره‌شان هم شکل هم بود. حلقه به زنجیری بسته بود. زنجیری قشنگ و ریزبافت. نقره بود. چیزی بین زرد و سفید. مهین آورده بود. بچه‌ها کف زدند و هورا کشیدند. مهتاب همان‌جا جلوی بچه‌ها انداختش گردنش. مهین شاد بود و چشمهای سیاه و ریزش برق می‌زد. وقتی مهتاب گردن‌بند را انداخت گردنش باز بچه‌ها کف زدند و سوت کشیدند.

— خجالت‌م دادی، مهین. وای...! چه قدر قشنگ است!

متشکرم.

— قابل تو را نداشت.

مهین جلورفت و مهتاب را بغل کرد و بوسید.
 هر کس چیزی آورده بود. خودنویس، کتاب، جاقلمی، بلوز،
 گیره مو و چیزهای این جوری. مهین میخواست سنگ تمام
 بگذارد. میخواست هدیه تولدی به مهتاب بدهد که همه تعجب
 کنند و فکر نکنند که وضعش خوب نیست. همه بچه‌ها،
 همکلاسیها و دوستان و دختران همسایه که آمده بودند، شاد و
 خندان بودند. مهین هم بد نبود. می‌خندید و حتی لطیفه می‌گفت و
 میخواست نمک بریزد و شلوغ کن مجلس باشد. اما هر بار که
 نگاهش به فریده می‌افتاد بدنش می‌لرزید و دلش یک جوری
 می‌شد. فریده کاری به‌اش نداشت. بیچاره حتی با مهین سلام و
 علیک هم کرد. اما مهین می‌دانست توکله‌اش چیست و هر وقت از
 زیر چشم فریده را نگاه می‌کرد و می‌دید که دارد با کسی حرف
 می‌زند، خیال می‌کرد دارد پشت سر او حرف می‌زند.

— می‌بینی چه جوری لباس پوشیده و خودش را ساخته.
 بدبخت پدر و مادر درست و حسابی ندارد. پدرش قاچاقچی بوده
 و اعدامش کردند. مادرش هم زندان است. این و برادرش را
 گذاشته‌اند مجتمع شبانه‌روزی. اصلاً بگو این جور جاها می‌آیی چه
 کار کنی. چه جوری دعوت شده، این گردن‌بند را چه جوری
 خریده و از کجا آورده، خدا می‌داند.

— خوب، دوست مهتاب است. چند تا از اینها را بهزیستی
 آورده تو مدرسه ما ثبت‌نام کرده. ولی هدیه تولدش قشنگ است،
 نه؟

فریده بیچاره و مظلوم اصلاً این حرفها را به کسی نمی‌زد. اما

مهین خیال می‌کرد دارد پته‌اش را می‌اندازد روی آب. چون او تنها کسی بود که از همه چیز خبر داشت. همکلاسی بودند و دوست جان جانی. یک روز تو حیاط مدرسه، پشت درختها قدم زده بودند و مهین سرِ درددلش باز شده بود و همه چیز را صاف و پوست کنده به فریده گفته بود. بعد سر چه بود؟ اها، سر جزوه علوم، که فریده برده بود خانه‌اش و یادش رفته بود آن را بیاورد. با هم حرفشان شد. جزوه مال مهین بود. و با هم قهر کردند. با اینکه ظاهراً با هم حرف می‌زدند ولی مهین پشیمان بود که همه چیزش را برای او گفته است.

مهین بعد با مهتاب دوست شد. اما به او نگفته بود که وضع و حالش چه جور است و کجا زندگی می‌کند. مهین لباسهای خوب می‌پوشید و «خیره»^۱ش آدم خوب و پولداری بود. همه جور به او می‌رسید، همین گردن‌بند را با پولهای تو جیبی خیرش خریده بود. گران بود. از بیشتر چیزهایی که دیگران آورده بودند، گرانتر بود. عصر مادر بزرگش آمده بود تا او را از مجتمع تحویل بگیرد و روز بعد، جمعه، برش گرداند. با مادر بزرگ افتاده بود به در و بازار. پیرزن مریض احوال و کم‌حوصله را از این دکان کشیده بود به آن دکان، از این خیابان برده بود به آن خیابان. این را دیده بود قیمت کرده بود نپسندیده بود. آن را دیده بود خوب بود، اما قیمتش خیلی خیلی گران بود. بلوزی دیده بود. قیمتش خوب بود، اما چیز تازه و به چشم آمدنی نبود. تازه رنگش هم خوب نبود. صورتی

۱. خیره: (در اینجا) کسی که مخارج یک یا چند بچه را در مجتمع شبانه‌روزی به عهده می‌گیرد.

جلف بود.

– یک چیزی بخر، دختر. تو که مرا کشتی. پاهایم درد می‌کند،
خسته شدم. همان گردن‌بند خوب بود.

– زشت نیست؟

– نه، چرا زشت باشد.

– یکهو بچه‌ها بهم می‌خندند. می‌گویند، این چه بود که
آوردی؟ آخر همه‌شان پولدارند، همه‌شان بچه‌های دکتر و مهندس
و تاجر و استاد دانشگاه و بازاری و این جور چیزها هستند،
می‌دانی چه خانه‌هایی دارند. چه ماشینهایی!...

– خوب داشته باشند. والله همانها هم بیخودی پول
نمی‌دهند. اتفاقاً آنها حواسشان جمع‌تر از ما گداگدوله‌هاست. اگر
عقیده مرا می‌خواهی همان گردن‌بند را بخر.
– همان که ماه و ستاره داشت؟

بچه‌ها جیغ و ویغ می‌کردند. همه با هم حرف می‌زدند.
ساختمان را گذاشته بودند روی سرشان، بگو و بخندی راه انداخته
بودند که صدایشان تا سر کوچه می‌آمد. صدای ضبط‌شان همین جور
دیوارها را می‌لرزاند. مامان مهتاب کشیدش کنار:

– یک خرده صدای ضبط را کم کن. همسایه‌ها چه گناهی
کردند که باید عذاب بکشند. می‌دانی ساعت چند است. ساعت ۱۱
است.

روی میز، بشقاب و چنگال کیک‌خوری افتاده بود و
خرده‌های نان ساندویچی و ریزه‌های سالاد الویه و خرده‌های

خیارشور و تکه‌های کلت و سیب و گلابی و این جور چیزها؛ ته بشقابها و دیسها مانده بود. زیر میز پر از کاغذهای پاره پوره، رنگ و وارنگ بود؛ کاغذهایی که تویشان هدیه‌ها را پیچیده بودند. هر چند دقیقه یک بار صدای زنگ در خانه بلند می‌شد:

— ببخشید. منزل آقای دکتر صفایی؟

— بله!

— ممکن است خواهش کنم به زهرا بگویید بیاید پایین. بچه‌ها از طبقه سوم، از پنجره، نگاه می‌کردند. ماشینهای جوراجور می‌آمد و می‌ایستاد و کسی از آن پیاده می‌شد و شستی زنگ را فشار می‌داد:

— بفرمایید سارا بیاید پایین.

بچه‌ها مانتوها و روسری‌هاشان را می‌پوشیدند. ماچ و بوسه، زحمت دادیم، مبارک باشد و خداحافظ.

ماشین پایین، توی کوچه دور می‌زد. یکی از بچه‌ها را سوار می‌کرد و می‌رفت. بیشتر بچه‌ها رفتند. سه نفر مانده بودند. دو نفرشان زنگ زده بودند، و منتظر بودند. مهین نمی‌دانست چه کند. به مادر بزرگش گفته بود:

— ماما جان، حدود ساعت ۱۱ تا ۱۱/۵ با عمو بیایید، اینجا!

سر این کوچه. می‌بینی اینجا که اتاقک تلفن است. سر کوچه هم قنادی است. اینجا ایستید، من می‌آیم. با هم می‌رویم خانه عمو؛ خوب!

— باشد، حالا چرا خانه را نشان نمی‌دهی که لااقل بیایم در

خانه بپریمت؟

— می‌خواهید عمو با آن موتور قراضه‌اش بیاید دم در، جلوی آنهمه آدم آبرویم برود.

مهین روی ساعت نگاه کرد، دید ساعت ۱۱/۵ است. مانتویش را پوشید.

— خوب، مهتاب جان. ان شاء‌الله مبارک باشد، سالهای سال به خوبی و خوشی زندگی کنی.

— می‌خواهی بروی؟ کسی که دنبالت نیامده.

— آمده‌اند. سر کوچه وامی ایستند. عمویم می‌آید. نخواستم بیاورمش تو کوچه تنگ که دور بزند. بابام نیست. خوب، خداحافظ. ببخشید زحمت دادم.

مامان مهتاب گفت:

— به سلامت. اگر دیدی هنوز کسی نیامده برگرد خانه. خوب نیست آخر شب تک و تنها تو خیابان باشی.

مهین از پله‌ها رفت پایین. آمد تو کوچه. دو تا ماشین شیک آمدند و زنگ طبقه سوم زده شد.

□

مهین سر کوچه، کنار اتاقک تلفن ایستاده بود. چسبیده بود به اتاقک، جوری که کسی نبیندش. ماشینها آمدند و از جلوی او رد شدند. دوستانش تو ماشینها بودند.

مهین هر چه سرک کشید، عمو و موتورش را ندید. گه‌گاه موتوری رد می‌شد. نگاه می‌کرد او نبود. قرار بود مادر بزرگ بنشیند ترک موتور عمو و با هم بیایند. گاهی موتور سواری با زن و بچه می‌آمد و می‌گذشت. روی ساعت نگاه کرد ۱۲/۵ شد. از عمو

خبری نبود. چه کار کند.

دکتر آمد که آشغالها را بگذارد سر خیابان. سایه مهین را دید،
که پشت اتاقک تلفن پنهان شده:

— شما که هنوز اینجا هستید.

— می آیند. حتماً نشانی را گم کرده اند. یا موتورشان...

— موتورشان؟

— موتور ماشینشان خراب شده. تلفن مان هم خراب است.

تلفن همراه عمو را هم پسرش برده شمال. شما ناراحت نشوید.
الان پیداشان می شود. شما بفرمایید تو.

دکتر شانه بالا انداخت و برگشت، موقع رفتن گفت:

— اگر کسی نیامد، برگرد خانه.

— چشم.

مهین رفت پایین تر از کوچه ایستاد، چسبید به درخت
تنومندی که کنارش ماشین پارک کرده بودند. داشت می نشست
کنار ماشین که کسی نبیندش. دکتر و زنش آمدند، زن دکتر از دور
مهین را دید. تند آمدند:

— تو هنوز نرفتی؟ برویم خانه. تو اتاق مهتاب بخواب، فردا

برو خانه. اگر تلفن دارید...

— نداریم. خراب است.

مهین گریه اش گرفت. زن دکتر دستش را گرفت و گفت:

— برویم خانه، ما نمی گذاریم تو توی خیابان همین جور

سرگردان بمانی. بد است.

— آخر اگر عمویم بیاید و ببیند من نیستم بد می شود.

دکتر گفت:

— شما بروید خانه، من یک ربع ساعت اینجا قدم می‌زنم. اگر ماشینی دیدم که دنبال کسی می‌گردد خبرت می‌کنم. ماشین عمویت چه رنگ است؟

— چیزه... همین... چند تا ماشین دارد. ممکن است با تویوتای زرشکی بیاید یا پراید خانمش که سفید یخچالی است.

مهمین همراه زن دکتر رفتند خانه. مهتاب رفته بود تو اتاقش و داشت چیزهایی که برایش آورده بودند دوباره نگاه می‌کرد. مهمین نشست روی رختخواب، بغل دستش. کمکش کرد که لباسها را قشنگ تا کند. راحت نبود. حرص می‌خورد. تو دلش غوغا بود.

دکتر آمد. روی ساعتش نگاه کرد:

— کسی با آن مشخصات که تو گفتی نیامد. فقط یک موتوروری که زن چادری پشتش سوار بود توی خیابان یواش یواش می‌رفت و به در و دیوار نگاه می‌کرد. آنهم کجا سر خیابان سوّم.

مهمین گوشه‌هایش را تیز کرد. چند بار آمد بگوید، آن عمویش بوده آن هم مادر بزرگش. نتوانست بگوید، لال شد.

زن دکتر گفت:

— دیر وقت است. مامانت و اینها هم خیالشان راحت است که

جایت امن است. همین جا پیش مهتاب بخواب. فردا صبح برو.

دکتر گفت: بله، الان ساعت یک و ربع است. فکر می‌کنم کس و کارت هم خیالشان راحت باشد که تو اینجا جایی و جایت امن است.

مهمین زد زیر گریه:

– نه نمی توانم بمانم. باید بروم خانه مان. خودم می روم. با
آژانس می روم.

زن دکتر گفت:

– مگر می شود این موقع شب، دختر تک و تنها برود
خانه شان. آژانس درست، اما ما مسئولیم. مهتاب ناراحت می شود.
مهین همچنان گریه می کرد. زن دکتر مهتاب را کشید کنار و
زیر گوشش حرف زد.

مهین مهتاب و مادرش را نگاه کرد فهمید حرف اوست:

– من مزاحم نمی شوم. خدا حافظ.

در را باز کرد و رفت تو پاگرد پله ها. کفشهایش را برداشت و
تند رفت پایین.

مهتاب دنبالش دوید: «کجا؟... ایستا».

مهتاب فوری لباسش را پوشید و دنبالش رفت.

دخترها سر کوچه بودند که دکتر ماشین را روشن کرد و آمد.

– بیاین بالا.

مهتاب دست مهین را کشید و آورد تو ماشین. دکتر گفت:

– خانه تان را که بلدی؟ از کدام طرف برویم؟

مهین که اشک تو چشمهایش جمع شده بود ماند که چه

بگوید تا جلوی دوستش آبروریزی نشود.

رفت تو فکر، باز دکتر پرسید:

– از کدام طرف برویم؟ خانه تان کجاست؟

مهین نگاهی به پایین شهر انداخت و یواش سرش را

برگرداند، طرف بالا را نشان داد.

دکتر از تو آینه ماشین نگرانی و سرگردانی مهین را می‌دید.

□

مهتاب، جلو، کنار دست بابا نشسته بود، چسبیده بود به بابا. مهین روی صندلی عقب بود. بابا رادیوی ماشین را روشن کرد. صدای تار تنها تو ماشین پیچید. بابا تو آینه نگاه کرد و گفت:
- غصه نخور، بالاخره به خانه‌ات می‌رسی.

یک خرده که رفتند. دکتر ماشین را کنار کشاند و گفت:
- مهتاب برو عقب، پیش دوستت بشین که تنها نباشد.
مهتاب رفت و نشست کنار مهین. خوابش می‌آمد. چرت می‌زد. مهین نگران و دلواپس بود. دکتر همچنان می‌رفت و به صدای تار تنها گوش می‌داد.

- هر جا دیدی اشتباه می‌روم، بگو. حالا بیچم؟

- نه، صاف بروید.

- راستش من بالای شهر را خوب نمی‌شناسم. بچه آن پایین‌هام. اگر بگویم بیشتر عمرم را کجاها گذراندم باور نمی‌کنی! مهین سرش پایین بود و فکر می‌کرد. دکتر گفت:

- کلاس دوم راهنمایی باید لااقل خانه‌شان را بلد باشد. تو هم لابد مثل مهتاب می‌گذاشتنت تو ماشین و این‌ور و آن‌ور بردنت، هیچ‌جا را خودت نرفتی که یاد بگیری.

مهین خوشحال شد. راه فراری پیدا کرده بود. می‌توانست پیاده شود و این قدر خجالت نکشد.

- خانه ما، آن بالا بالاهاست. به میدان که برسیم راحت خانه‌مان را پیدا می‌کنم.

خیابانهای تمیز، خانه‌های بزرگ، درختها از لب دیوارها سرک می‌کشیدند. مهین دنبال جایی می‌گشت که بتواند بهانه‌ای بیاورد و پیاده شود. رسید به خانه‌ای بزرگ و سفید و آنچنانی. جلوی درش باغچه بود، و چند تا بوته بزرگ گل و دار و درخت.

– رسیدیم، همین جا جلوی همین خانه، این خانه ماست. خیلی متشکرم که مرا رساندید. نمی‌خواستم مزاحم بشوم. خوبی تان را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

مهتاب خواب بود. سرش را گذاشته بود روی شانه مهین و خواب خواب بود.

– مهتاب، مهتاب!

مهتاب چشمهایش را مالید.

– مهتاب، دوست می‌خواهد پیاده شود. ازت خداحافظی

می‌کند

مهتاب خواب‌آلود گفت:

– خداحافظ.

مهین در ماشین را باز کرد و پرید پایین. دست تکان داد و لای درختها گم شد. دکتر دور زد و رفت، مهتاب جلو نشسته بود و داشت چرت می‌زد.

مهین که تنها شد، چسبید به درخت. دامن مانتویش گرفت به شاخه خاردار گلی. هر کار می‌کرد نمی‌توانست تو تاریکی دامن مانتو را آزاد کند، یکهو صدای دو تا گربه آمد. روی دیوار دنبال هم می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند معو... معو... فیش ش ش! به هم چنگ و دندان نشان می‌دادند. مهین ترسیده بود. دامن مانتویش رها

نمی شد. می کشیدش: «خدا کند بلایی سر مانتوی مریم نیاید. کله ام را می کند». تنه اش خورد به درخت. گربه پرید روی درخت. داشت از ترس زهره ترک می شد. ماشینی عقب عقب آمد، جلوی خانه ایستاد. مهین رفت پشت درخت گلی پنهان شد. دکتر توی تاریک و روشن دیدش:

— آهای، آهای!

رو کرد به مهتاب.

— اسم دوستت چی بود؟

— مهین.

— مهین، مهین جان.

مهین دامنش را کشید و از خار خلاص کرد و آمد.

— چرا برگشتین؟

بابا گفت:

— تا سر خیابان رفتم و فکر کردم که تو خجالت کشیدی و خانه تان را پیدا نکردی. الکی گفتمی خانه تان اینجاست. چون من یواش رفتم و تو آینه نگاه کردم دیدم چراغی تو حیاط روشن نشد صدایی هم نیامد، کمی رفتم و برگشتم. بیا بالا برویم خانه. ساعت ۲/۵ است. من هم بودم، این موقع شب، خواب آلود، خانه مان را گم می کردم. یک شب، آخر شب از بیمارستان می آمدم، اتوبان را اشتباهی رفتم، گم شدم. دو ساعت گشتم تا توانستم بفهمم کجا هستم و کجا باید بروم. هی دور می زدم و برمی گشتم و می آمدم سر جای اولم. آن موقع شب هیچ بنی بشری هم تو خیابان نبود که کمکم کند. پاک گیج شده بودم. جهت ها را گم کرده بودم. حسابی

خسته بودم. از ۷ صبح تا یک بعد از نیمه شب کار کرده بودم. مطب هم داشتم. دو تا مریض بدحال هم داشتم و یک عمل سخت چهارساعته. حیران و سرگردان از این اتوبان به آن اتوبان می‌رفتم. بدبختی اینجا بود که بنزین هم داشت تمام می‌شد. تلفن همراه نداشتم که به خانه خبر بدهم. بله، پیش می‌آید. فکرش را نکن.

— بالاخره چه شد؟ چه کار کردین؟

— هیچی. پلیس به دادم رسید. دیده بود هی دور می‌زنم و چند بار رفتم و برگشتم به ام مشکوک شده بود. زد روی ترمز.

— پدر جان، عزیز من، این موقع شب، وسط خیابان دولا شدی که ات آشغالهای جو را بکشی بیرون؟ فکر نمی‌کنی ماشینی به سرعت بیاید و بزند بهت. هفته‌ای نیست که یکی از شماها راماشین نزنند و نیاورند بیمارستان.

مرد که میله‌ای بلند سر کج دستش بود و خم شده بود از زیر پل آشغال بیرون می‌کشید، بلند شد. دکتر از ماشین پیاده شد:

— سلام. خدافوت.

— سلام، سلامت باشی.

— اولاً چرا لباس مخصوص شب را نپوشیدی که راننده‌ها بتوانند از دور ببینت. بعد از آن، این کاری که می‌کنی، درست نیست.

دکتر پیش رفته بود و داشت با رفتگر حرف می‌زد. بچه‌ها صدایش را نمی‌شنیدند. ولی می‌دیدنش. دکتر به زانوهایش اشاره می‌کرد و به کمرش. انگار داشت می‌گفت چه جووری از پاهایش

برای این جور کارها استفاده کند نه از کمرش که عیب می‌کند.

تلفن همراه زنگ زد.

— بابا، تلفن.

دکتر برگشت تو ماشین.

— آلو، بفرمایید. تویی عزیزم. ما نتوانستیم خانه را پیدا کنیم.

گیج شده. داریم می‌آییم خانه. ای بابا. این دیگر خیلی زور است.

باشد، می‌خواستی بگویی با تلفن همراه تماس بگیرند. بله، شاید

هم الان پشت خط باشند... بچه‌ها! کارمان درآمد.

دور زد.

— کجا، بابا؟

— بیمارستان. خیلی طول نمی‌کشد. زود برمی‌گردیم خانه.

□

مهین و مهتاب تو ماشین، تو حیاط بیمارستان بودند. خواب

از سرشان پریده بود. نواری گذاشته بودند توی ضبط و گوش

می‌دادند. منتظر بودند که بابا بیاید. بابا رفته بود اتاق عمل و گیر

کرده بود. مهین گفت:

— چه قدر کار بابات سخت است.

— بله، سخت است. سختی‌اش نصیب ما هم می‌شود.

خوشحال بود که بابا داستان همیشگی رفتگر بودن پدر بزرگ

و کمک کردن بابا به او، آنهم در سال اول پزشکی را برای مهین

تعریف نکرده بود، آبروریزی بود.

نگهبان بیمارستان آمد.

— دخترها شما بچه‌های دکتر صفایی هستید؟ یک خرده

صدای ضبط را کم کنید. مریضها خوابند. ببخشین آ. چی شده شما را این موقع شب با خودش آورده بیمارستان؟

— همین جوری. مهمان داشتیم، از بیمارستان زنگ زدند.

— می‌خواهید بیاید تو اتاق نگهبانی.

— نه.

حوصله بچه‌ها سر رفته بود، هی می‌رفتند پشت در اتاق عمل، می‌دیدند بابا هنوز کار دارد. بر می‌گشتند. با توپی که نگهبان داده بود یواش، بی‌صدا، بازی کردند، خسته شدند. آمدند تو ماشین، روی صندلی عقب خوابشان برد.

آفتاب سر زده بود. دکتر آمد خرد و خمیر و خسته. دید مهتاب خواب خواب است و دوستش نیست.

— مهتاب، مهتاب، دوستت کو؟

مهتاب چشمهایش را مالید.

— نیست! نمی‌دانم کجاست. خواب بودم.

آمد پایین.

— مهین! مهین!

این‌ور بگرد. آن‌ور بگرد. پیرمرد نگهبان گفت:

— آن دختر خانم را می‌خواهید؟ گفت از شما تشکر و

خدا حافظی کنم، رفت. خیلی تشکر کرد.

— کجا رفت؟

— والله نمی‌دانم. گفت کسانی منتظرش هستند.

دکتر برگشت، نشست پشت ماشین.

مهین از کوچه‌های تنگ و از میان خانه‌های کوچک محله‌ای قدیمی گذشت، دوید رفت خانه مادر بزرگ، زن همسایه گفت:
 - کجا بودی مهین؟ پیرزن بیچاره شب تا صبح خوابش نبرد.
 صبح زود رفت.
 - کجا رفت؟
 - رفت همان جایی که دیشب قرار گذاشته بودید.

□

مادر بزرگ، همان‌جا، کنار اتاقک تلفن، جلوی قنادی نشسته بود.
 تکیه داده بود به درخت. مهین پرید و خودش را انداخت تو بغلش.
 - سلام.

- سلام و زهرمار. کجا بودی؟ تو که مرا گشتی.

- برایت می‌گویم، حالا برویم.

مهین مادر بزرگ را بغل گرفته بود، می‌بوسید و می‌بویید.
 مادر بزرگ گریه می‌کرد. مردم دورشان جمع شده بودند «چی شده؟... یعنی چه!»

□

توی خوابگاه مجتمع، بچه‌ها دور مهین جمع شده بودند.
 - چه جوری بود. تعریف کن.

- خوش گذشت؟ خیلی خوش گذشت؟. خوب بود؟

- النگوی مرا که گم نکردی؟. بده من.

- خوب شد آمدی، فکر می‌کردیم دیر می‌آیی. امشب تولد
 مژده است. بچه‌ها دارند بالای تختش بادکنک می‌زنند. می‌خواهیم
 امشب حسابی حال کنیم و شاد باشیم. بدون تو نمی‌شد. تو

شلوغی، مجلس را گرم می‌کنی. بقیه مثل ماست می‌نشینند.
 - خوب، چه جوری بود. تعریف کن. مهتاب چی پوشیده
 بود؟ براش چی آورده بودند؟

- بابا و مامانش چی بهش دادند؟ تو چی بهش دادی؟

- خانه‌شان چه جوری بود؟

- هدیه تو از همه قشنگتر بود؟

- شام چی داشتند؟

- فیلمبرداری هم کردند؟

- برو بابا، من یکی اگر تکه تکه‌ام بکنند حاضر نیستم همچین

جاهایی برم و باد و فیس جمع کنم. باید خودت نباشی تا تحویل
 بگیرند. خوب او هم آدمی است مثل همه ما. فقط باباش دکتر
 است. کافی است یکی از آن نگاهها به آدم بکنند. آدم از خودش
 بدش می‌آید.

- تو دیگر خیلی بدبینی. مهتاب دختر خوبی است. خاکی

است. وقتی باهات هست حس نمی‌کنی که باباش کی هست و

خانه‌شان چه جوری است. شاید اگر بعضی از ماها جای....

- ول کنید بابا این حرفها را. بیا خوش باشیم. «دنیا را چه

دیدی، شاید ورپردی».

دخترکی کوچولو و بانمک نرم و آرام با صدای موزیکی که از

بلندگوی خوابگاه می‌آمد، به تنهایی میان تختخوابها می‌رفت.

چشمهایش را بسته بود. دستهایش تو هوا شنا می‌کردند؛ نرم، انگار

رقص شاخه‌های درخت توی نسیم بهار.

- برای مزه چیزی خریدی؟ بردنش تو حیاط سرش را گرم

کردند که ببیند برایش چه کار می‌کنیم. کاغذ رنگیهای بالای تختش
را ببین، خوب است؟

...—

...—

...—

— نگفتی بالاخره برای مزده چی خریدی؟
مهین از کیفش جعبه‌ای درآورد. بچه‌ها کله کشیدند که ببینند
تویش چیست؟

یک جفت گوشواره نقره، ریز، سفید، براق و خوشگل تو
جعبه بود. روی جعبه دو تا گل کوچک سرخ به هم چسبیده بودند
و برگ سبز و بزرگی کنارشان بود.
صدای موزیک شاد تو خوابگاه می‌پیچید.

۶ ناموز

خوشه بالای چهارچرخه آویزان بود. پیرمرد نخ بسته بود به خوشه، کنار ناودان آویزان کرده بود. خوشه شش تا موز داشت. بلند، زرد خوشرنگ، بی لک، چاق و کمی خم. فقط سرشان سیاه بود.

پیرمرد نگاهی به خوشه موز کرد. بغل گوشش را خاراند و زیر لب گفت: «این هم موز، جنس باید جور شود.» همین جور با خودش حرف می زد و کدوهای قلمی، بادمجانهای دلمه‌ای تپل، فلفل سبز، کاهو و هویج و خیارها را قشنگ و باسلیقه، سواسوا، روی چرخ، بغل هم، می چید. خیارها، همه شان قلمی نبودند. چندتا شان کت و گنده بودند که بیشتر به درد آبدوغ خیار یا سالاد می خوردند، آنها را زیر خیارهای قلمی و خوش قد و بالا گذاشت، که چشم مشتری را بگیرد و نبرد، درنرود.

برگهای روی جعبه انگور را کنار زد. به به چه انگوری! سرخ، درشت، خوشرنگ، عین یاقوت «خدا کند تا ته جعبه همین جوری باشد. امروز اینها را خوب می برند. بی انصاف خیارهای خوبی

نداد. گفت که موز ببر. ببین چه جوری می‌خرند. گفتم: کی دستش می‌رسد موز فلان قیمت بخرد؟ گفت: به خانه‌ها و کوچه‌هاشان نگاه نکن اتفاقاً آدمهای این محله‌ها برای شکمشان بیشتر از آن بالا بالاها پول خرج می‌کنند. از بچه تا بزرگشان موز را می‌شناسند، همه‌شان هم خورده‌اند. ببینند دهندشان آب می‌افتد. ضرر نمی‌کنی، همه‌اش یک خوشه است. شش تا موز. یعنی تو نمی‌توانی تا غروب شش دانه موز را بفروشی! چه جور کاسبی هستی؟ گفتم: من که میوه‌فروش نبودم. بنای روستایی بودم، پیر شدم. گفت: برای اینکه بیکار نباشی، سرت گرم شود، چهارچرخه‌ای اجاره کن رویش میوه و سبزی بگذار، بفروش.

پیرمرد بار دیگر خوشه موز را نگاه کرد: «چه مزه‌ای دارد؟ خدا می‌داند!» آقا رضا وانتی گفت: «تا حالا موز خوردی؟» گفتم: نه، نخوردم، آنجایی که من بودم کسی موز نمی‌آورد، خودم هم زیاد اهل شکم نیستم.

پیرمرد بار دیگر خوشه موز را نگاه کرد. فکر کرد: «نکند خوشه سنگین باشد. نخ را پاره کند، بیفتد». باقی نخ را که آویزان بود، یک دور دیگر به دقت و با وسواس از لای موزها رد کرد، برد بالا، به میخ گره زد. میخ را هم تکان داد که ببیند سفت هست یا نه! یک وقت لق نشود بیفتد. دید هنوز جا دارد که محکم‌تر شود، یک خرده که بیشتر برود تو دیوار، سفت‌تر می‌شود. سنگ ترازو را برداشت، رفت روی پیت. پاهایش می‌لرزید، هر جور بود خودش را نگه داشت دستش را عقب برد. یاد سالها کار روی چوب‌بست بنایی افتاد. به خودش مسلط شد و سنگ کیلو را عقب برد و محکم

کوبید روی میخ. زد، زد، زد. تو این ضربه آخری دستش لرزید، یا میخ و خوشه لرزید، یا چشمش خوب ندید، سنگ را زد روی خوشه موز. خدایی بود که فقط روی یکی شان خورد. بدجوری هم خورد. پوستش پاره شد و حسابی زخمی شد.

دل پیرمرد سوخت، سرش را جلو برد موز زخمی را خوب نگاه کرد. بارها تو بنایی دست و پایش زخم شده بود. از زخم نمی ترسید. پوست و گوشت است خودش خوب می شود. اما موز زخمی ندیده بود. نمی دانست با موز گران و زخمی چه کند. «موز زخمی را کی می خورد؟ روی دستم ماند.» خوشه را با احتیاط و لرزان لرزان چرخاند که جای زخم برود طرف دیوار و پیش چشم نباشد، طرف سالمش را مشتری ببیند.

از روی پیت آمد پایین. از چشم مشتری نگاه کرد، خنده اش گرفت. موزهای کج سرشان را چسبانده بودند به دیوار. پاهایشان را جمع کرده بودند و پشتشان را بی ادبانه کرده بودند به مشتری. انگار مشتری را مسخره می کردند. فکر کرد، باز خوشه را بسچرخاند، همان جور که اول بود. رفت روی پیت و خوشه را چرخاند. چشمش به زخم موز افتاد جگرش آتش گرفت: «کاش خورده بود رو انگشتم و رو موز نخورده بود.» خوشه را که چرخاند. از پیت آمد پایین و از دور، از چشم مشتری نگاه کرد دید خوب است، فقط یک عیب دارد، موزها مثل بچه های تُپل و تنبل به هم چسبیده اند و پاهایشان را جلوی بزرگتر دراز کرده اند. یک جور دیگر هم دید. از سمت راست نگاه کرد و دید موزها مثل مردهای چاق و پیر چاپلوس چسبیده اند به هم. دولا شده اند و دارند به آدم مهمی

تعظیم می‌کنند. یکی از آنها تو کار خودش بد آورده سر و سینه‌اش زخمی شده و پوستش کنده شده.

پیرمرد زیر لب گفت: «اول موزه‌های سالم را می‌فروشم. آخر سر هم می‌روم سراغ زخمی».

آفتاب که بالا آمد و نوک درختها و دیوارها را زرد کرد. سر و کله زنه‌ای محله پیدا شد. سبید خرید به دست. چادر به سر، بچه به بغل، دست بچه در دست. دو تا سه بچه دنبالشان، نوتق‌کنان، دماغو، مُف آویزان، گریان، خوشگل و شنگول، دوان‌دوان و خنده شیرین روی لب، نو نوار و شیک و پیک و بازیگوش. همه جور بچه‌ای بود. رو سینه پیراهن چندتایی‌شان مارک خارجی و عکس خرس و سوسمار و زنگوله بود:

— مامان، مامان موز.

— پیرمرد، موز آوردی، امروز! اعیانی‌اش کردی.

— ای بابا، چه اعیانی. گفتیم بیاریم شاید مشتری دوست داشته باشد. یک شاهی صنار گیرمان بیاید. تو کدو و بادمجان و میوه که درآمدی نیست. نصفش خراب می‌شود. می‌ریزیم دور.

— مامان، مامان موز. موز بخر.

— دیگر چی؟! چه حرفها. کربلایی دو کیلو کدو.

زن بچه را ول کرد و رفت سراغ سوا کردن کدو.

— دست نزن دخترم، دست نزن خواهر من. صبر کن خودم

کدوی خوب بهت می‌دهم.

— اینها چیه؟ هر چه کت و گنده بود، ریختی تو پاکت.

— مامان موز بخر. موز می‌خوام.

بچه چادر مادرش را کشید، جوری که داشت چادر از سرش می‌خزید و می‌افتاد. نزدیک بود، موهای جلوی سرش بیفتد بیرون. — ول کن چادرم را. بگذار ببینم چه دارد بهم می‌دهد.

و پایین چادرش را از دست بچه بیرون کشید.

بچه جیغ کشید و پا به زمین کوفت.

— موز بخر. موز بخر.

— اصلاً هیچ چیز نمی‌خرم. آن از جنس فروختنش آن هم از

فتنه درست کردنش، موز آورده! عرضه ندارد جنس خوب بیاورد، حالا گرانی سرش را بخورد.

زن غیظ کرد و حرص خورد. دست بچه را گرفت، کشید و

برد. کدوها هنوز تو ترازو بود. پیرمرد صدایش را بلند کرد.

— خانم، خانم!

زن دست بچه را می‌کشید و می‌برد. بچه نعره‌های جگرخراش

می‌کشید. بازارچه را گذاشته بود روی سرش. انگار باباش مُرده بود:

«موز، من موز می‌خوام» زن بچه را می‌کشید ولی بچه نمی‌رفت.

پاهایش را به زمین چسبانده بود، کنده نمی‌شد. زن قُر می‌زد: «بریم

ذلیل مرده. بابات خیلی پول می‌دهد، موز هم برایت بخرم! مُرد

خجالت نمی‌کشد، صبح که می‌شود شندرغاز می‌گذارد کف دست

من و دِ، دررو. فکر ندارد. گرانی و این وضع کاسبها و زندگی...

زن همین جور قُر می‌زد و می‌رفت و بچه جیغ جیغو را دنبالش

می‌کشید.

پیرمرد کدوها را از پاکت درآورد و قشنگ چید سر جایشان؛

گنده‌ها و یُغورها را زیر و قلمی‌ها را رو. زیر لب گفت: «بر شیطان

لعنت. این هم مشتری اوّل دشت.»

صدای گریه بچه از دور می‌آمد، که زنی دیگر آمد:

— سلام، پیرمرد. حالت چطور است؟ پا دردت بهتر شده؟

— ای، الحمدالله. بد نیست.

— کبری چطور است. بازارچه نمی‌آید؟

— نه، سرش گیج می‌رود. می‌ترسد بخورد زمین.

زن چادر سرش نبود و بچه نق نقویی بغلش بود. بچه سه سال

و خرده‌ای داشت.

— یک کیلو انگور، نیم کیلو فلفل.

— فلفلهاش خوبند، بیشتر بتر.

— همین نیم کیلو هم زیادی است. می‌ماند خراب می‌شود.

بچه اشاره می‌کرد به موزها. مادر به روی خودش نمی‌آورد.

انگار که چیزی نمی‌شنود و نمی‌بیند. بچه زد رو لپ لاغر و تورفته

مادر:

— مامانی، از اونا... موز.

— زن به روی خودش نیاورد. ولی فکر کرد بچه موز را از کجا

می‌شناسد. یادش افتاد برایش بیسکویت خریده بود، عکس موز

روی بیسکویت بود و بچه پرسیده بود «این چیه؟». «این اسمش

موز است. میوه است و خیلی خوشمزه». «می‌خری، بخورم؟». «اگر

دیدم، چشم». یک بار هم خورده بود.

— مامان موز. بخر دیگر.

مادر با چشم و ابرو اشاره کرد به پیرمرد که یعنی بگو: «موز

نمی‌فروشم. موزها فروشی نیست» پیرمرد گردنش را کج کرد و با

لب و لوچه خاموش پرسید: «چرا نفروشم؟»
 زن با انگشت اشاره کرد به بچه‌اش که یعنی: «به این بگو
 نمی‌فروشم. وگرنه پدر مرا درمی‌آورد.»

پیرمرد لبخند تلخی زد. چیزی نگفت. زن به بچه گفت:
 — نمی‌فروشد، موزها فروشی نیست. اگر بود می‌گذاشت روی
 چهارچرخه. وقتی آن بالا آویزان‌شان کرده یعنی نمی‌فروشد.
 رو کرد به پیرمرد: «همین طور نیست؟ نمی‌فروشی که؟»
 پیرمرد بغل دماغش را خاراند، خواه‌ناخواه گفت:
 — بله، فروشی نیست.

بچه صورت مهربان و لبخند پیرمرد را نگاه کرد. انگار با هم، با
 نگاه حرف زدند. پیرمرد با نگاهش به بچه فهماند که مادرت
 نمی‌خواهد برایت موز بخرد. من تقصیر ندارم.
 مادر انگور خرید و فلفل و سیب‌زمینی و گوجه‌فرنگی. رفت.
 موقع رفتن بچه نگاهی به پیرمرد و خوشه موز انداخت و گردن
 مادرش را گاز گرفت. مادر هم شتلق خواباند تو صورت بچه. بچه
 گریه کرد. مادر از دستفروش دم بازارچه برای بچه بیسکویت
 کوچولوی موزی خرید.

مردی میانسال دست دخترکی پنج ساله دستش بود. کاهو
 می‌خواست. نگاهش به موزها افتاد.
 — موز چند است؟

— می‌کشم، هرچه وزنش باشد حساب می‌کنم.
 مرد اشاره کرد به یکی از موزها، که کمی زردتر بود و
 یک‌خرده لاغرتر: «آن یکی، همان، بکن، بکش و بده!»

پیرمرد ترسان و لرزان رفت رو پیت. دست انداخت و کمر موز مورد نظر آقا را چسبید و کشید. هر چه کشید موز کنده نشد. آقا فهمید پیرمرد بلد نیست موز را از خوشه بکند، گفت: «بگیرش بالا، به طرف بالا بکش. کنده می شود.» پیرمرد همین کار را کرد. موز راحت و آسوده از دوستانش جدا شد. پیرمرد آمد پایین و لبخند زد و موز را داد دست دخترک.

— بفرما، خانم کوچولو.

مرد موز را از دست دخترک گرفت و پوست کند و داد به او. دخترک موز را جَوید. خوب جوید. زیر دندان له اش کرد. خمیرش کرد. مزه خوش خمیره موز رفت رو زبان و لای دندانهاش، با آب دهانش قاتی شد. قورتش داد. حالا چهار تا بچه دورش جمع شده بودند و موز خوردنش را تماشا می کردند.

پیرمرد به بچه ها نگاه کرد و دلش سوخت. زنها دست بچه ها را گرفتند که از خیر خرید کردن بگذرند و بروند. پیرمرد فهمید. شستش خبردار شد که مشتریهایش دارند می پرند و نگاه بچه ها هم آزارش می داد.

خودش اصلاً بچه نداشت. دست برد و یکی از موزها را کند، پوست کند و با چاقو گردگرد برید، قاچ کرد؛ اندازه سکه ۵ تومانی؛ یک خرده چاق تر. ریختشان روی تکه ای روزنامه تمیز. به هر کدام از بچه ها یک قاچ موز داد.

— ببینید، همچین چیز به دردخوری هم نیست. مزه اش را چشیدید؟ بروید پی کارت ان، ببخود مادرتان را اذیت نکنید.

حالا بچه ها ول کن نبودند. اولین گردالی کوچولوی موز را که

خوردند. مزه‌اش رفت پای دندان‌شان و باز هم می‌خواستند. هرچه مادرها دست بچه‌ها را می‌کشیدند که از جلوی چهارچرخه پیرمرد دورشان کنند، نمی‌شد. حریف نمی‌شدند. کم‌کم تو بازارچه پیچید که پیرمرد موز نذری می‌دهد. ده دوازده تا دختر و پسر جلوی چرخ پیرمرد جمع شدند. بچه‌ها دست مادرها را می‌کشیدند که: «بیا از اینجا خرید کن».

چند تا از پسرها بلوز نو و سفید داشتند، روی سینه‌هاشان عکس موز بود و خرس و خرگوش و توت‌فرنگی واژدها. عکس موز بیشتر از همه بود. آن پایین دستفروشی بلوز بچه‌گانه ارزان قیمت حراج می‌کرد. یکی از بچه‌هایی که عکس موز روی بلوزش بود، همان بود که مشتری اول وقت بود و مادرش به زور می‌کشید و می‌بردش. پیرمرد شناختش، به مادرش که کدو نخریده بود، هیچ نگفت و به بچه یک گردالی موز داد.

کار پیرمرد حسابی گرفت.

– دو کیلو سیب‌زمینی، یک کیلو پیاز، سه کیلو کدو.

– دو کیلو انگور.

– چهار کیلو سیب‌زمینی.

– یک کیلو خیار.

سر و صدا، جیغ و ویغ و گریه، بالا و پایین پریدن. پا به زمین کوفتن بچه‌ها. گاه صدای شتلق پس‌گردنی و صدای آخ دور و بر چرخ برقرار بود.

گردالی‌های موز اولی تو یک چشم به هم زدن تمام شد.

پیرمرد موز دوم را پوست کند و خوب ریزریز کرد. گردالی‌ها

را نازکی نازک گرفت، جوری که جلوی آفتاب می‌گرفتی، از آن طرفش آفتاب قشنگ دیده می‌شد. روی زبان که می‌گذاشتی، نمی‌خواست گازش بگیری و رویش دندان بگذاری، خودش خود به خود آب می‌شد. پیرمرد این جوری موز را برید که به همه برسد: «دهن را باز کن، بچه‌جان» بچه دهان را باز می‌کرد و پیرمرد عینهو دکتر قرص موز را می‌انداخت تو دهان بچه، یا می‌گذاشت روی زبانش. موز که از گلو پائین می‌رفت چشم بچه روشن می‌شد. پیرمرد بچه‌ها را نگاه کرد و کم‌کم دلش آب شد. دزدکی، دور از چشم زنش، یک گردالی انداخت بالا. گردالی موز از بس کوچک و نازک بود، نفهمید کجا رفت و چه مزه‌ای داد. توی دهان، لای دندانهای مصنوعی‌اش گم و گور شد.

مادری با دختر شش هفت ساله‌اش می‌رفت، دید دور چهارچرخه پیرمرد شلوغ پلوغ است خودش را از لای جمعیت کشاند جلو، دید پیرمرد دارد موز مجانی می‌دهد و زنهای خرید می‌کنند، به دخترش گفت:

- برو جلو، تو هم دهنه را باز کن.
- دخترک شانه بالا انداخت: «نمی‌خوام».
- چرا؟ همه دارند می‌گیرند.
- بگیرند، من نمی‌خوام.
- مادر رفت جلو و قرص موزی گرفت و آمد.
- برایت گرفتم. بیا بخور.
- گفتم که نمی‌خوام.
- کلی زحمت کشیدم، رو انداختم. بخور دیگر.

— بندازش دور. من موز دوست ندارم.

— می‌دانی چه قدر خوشمزه است.

— بله، یک بار خوردم.

— خوب، حالا بگیر این را.

دخترک همچنان اخم‌هایش تو هم بود:

— بده من.

گردالی موز را گرفت. رفتند.

— چرا نمی‌خوری؟

— می‌خورم.

بچه‌ای بغل مادرش بود. مادر از روبه‌رو می‌آمد. دخترک جلو

رفت و موز را گذاشت تو دهان بچه. بچه ملج ملوچ کرد، لبخند زد
و رد شد.

خبر مجانی موز دادن پیرمرد کم‌کم به کوچه‌ها و خانه‌ها رسید.

بچه‌ها تو کوچه می‌دویدند که بیایند موز بخورند.

موز دوّم هم تمام شد.

— حالا که نوبت بچه ما رسید، موز تمام شد؟

— از کجا بیاورم خانم. اینهمه میوه است. خدا را شکر همه

جور میوه است. فراوان، خوب و خوشمزه. موز گران است.

خارجی است. خوب بچه نخورد. من خودم ۷۸ سال موز نخوردم،

نمردم که. بچه‌ها را این قدر لوس و بدعادت نکنید. حالا چه قدر

کدو و بادمجان بدهم؟

— هیچی.

بچه جیغ کشید و خودش را به زمین زد. پیرمرد زیر لب گفت:

«امان از شکم!».

زن توی کیفش را گشت و پولهایش را شمرد. دانه‌ای موز خرید. دید بچه‌ها دارند نگاهش می‌کنند چاقو را از پیرمرد گرفت، موز را گردالی گردالی برید، یکی داد به بچه خودش و بقیه‌اش را داد به بچه‌های دیگر. راهش را کشید و رفت.

آن روز فروش پیرمرد خوب بود. هنوز ظهر نشده بود که بیشتر چیزهایش فروش رفت. فقط ته جعبه کمی انگور بود. سیبزمینی و خیار و یک خرده فلفل هم مانده بود.

پیرمرد خوشحال بود که کارش گرفته. هر روز تا غروب نصف بیشتر جنس‌هایش می‌ماند. اما حالا، خدا بدهد برکت، چیزی ته بساطش نمانده. نگاهی به چرخ و جعبه‌ها و گونی‌های خالی می‌انداخت و ذوق می‌کرد. فقط مشکلی کار، بچه‌ها بودند که دست بر نمی‌داشتند.

هنوز ده بیست تا بچه، ریز و درشت و بلند و کوتاه، پسر و دختر دور چرخ و تو بازارچه ولو بودند و موز می‌خواستند. موز مجانی. چند تایی هم بلوز با مارک موز داشتند که بالاش نوشته شده بود «BANANA» مادرها و پدرها از دستشان کلافه بودند، مخصوص مادرها حرص می‌خوردند. دندان قروچه می‌رفتند. نیشگون می‌گرفتند. ناله و نفرین می‌کردند که:

— برویم خانه، دیگر موز تمام شد.

بچه به خرجش نمی‌رفت، پایش را توی یک کفش کرده بود

که: «اله ویلا، من موز می‌خوام».

— موز تمام شد. دیگر موزی در کار نیست.

بچه دو تا موزی که هنوز بغل ناودان بالای چرخ گل میخ بود
 نشان می داد و می گفت:
 — پس آنها چیست؟
 پیرمرد گفت:

— من که سر گنج ننشسته‌ام که هی موز فلان قیمت مجانی
 بدهم. خوب بخرید، بدهید به بچه‌هایتان. وضعتان که ماشاءالله
 خوب است. همه‌اش دنبال چیز مجانی می‌گردید؟
 — تو هم امروز خوب الم‌شنگه راه انداختی.
 کاسبهای بازارچه هم کلافه شده بودند از دست پیرمرد.
 — بازارچه را به هم ریختی با این کاسبی کردنت. اینجا را
 کرده‌ای حیاط کودکستان و دبستان. جمع کن بند و بساطت را.
 بچه‌ها بروید پی کارت‌تان.
 — اگر می‌خواهی فردا هم همین معرکه را راه بندازی، اینجا نیا.
 به شهرداری می‌گوییم مأمور بفرستد بساطت را جمع کند. بچه‌ها
 بروید خانه‌تان.

— آن موزها را بیاور پایین، شر را بکن.
 پیرمرد رفت سراغ موزها، هر کار می‌کرد نمی‌توانست گره نخ
 دور میخ را باز کند و دو تا موز آخری را که یکی‌اش زخمی شده
 بود، بیاورد پایین.

مردم جمع شده بودند و بچه‌ها همصدا داد می‌کشیدند:

— موز، موز، موز، بابا موزی، موز.

پیرمرد آن بالا، روی پیت ایستاده بود، دست‌پاچه شده بود.
 حرص می‌خورد و زور می‌زد که نخ و میخ موزها را باز کند. یکهو

میخ از دیوار درآمد. پیت زیر پالو خورد و پیرمرد از آن بالا افتاد پایین. افتاد روی چرخ و چرخ راه افتاد. پیرمرد موز به دست، به پهلو روی چوخ خوابیده بود. چرخ از میان جمعیت رد شد. یکی گفت:

— بگیر چرخ را، الان کله بابا می خورد به در و دیوار.

بچه‌ها برای پیرمرد کف می زدند. چرخ می رفت. همین جوری می رفت.

جوانها همت کردند و جلوی چرخ را گرفتند. برش گرداندند سر جایش.

باز بچه‌ها کف زدند و هورا کشیدند.

پیرمرد خیلی تشکر کرد و موز به دست از چرخ آمد پایین. موزها را گذاشت تو جعبه انگور، باقی سبزیها و چیز میزهایش را جمع کرد.

— بچه‌ها بروید کنار. تمام شد. همه چیز تمام شد.

حالا دیگر خوردن موز مجانی برای بچه‌های محله مهم نبود. بازی تازه‌ای گیر آورده بودند تا شلوغ‌پلوغ کنند، بگویند و بخندند. کف بزنند و بازی کنند.

یکهو از دور سر و کله کبری پیدا شد، زن پیرمرد. می شلید و تند و تند می آمد، توپید به بچه‌ها که:

— یعنی چه! خجالت دارد. بروید پی کارتان.

و بعد بازوی پیرمرد را گرفت:

— امروز تو بازارچه معرکه‌ای درست کردی که مثل توپ صدا

کرده، برویم خانه. بلد نیستی میوه و سبزی بفروشی.

— کم کم یاد می‌گیرم.

پیرزن و بچه‌ها کمک کردند و چهارچرخه را بردند توی خانه
پیرمرد.

□

— موز چه جوری است؟

— هیچی بابا، بیخودی اسم در کرده. چون گران است، خارجی
است و کم است. همه خیال می‌کنند که خیلی چیز خوبی است.
پیرمرد پنجمین موز را پوست کند و داد دست زنش.
— بخور. بین چه جوری است.

— من که دندان درست و حسابی ندارم. نمی‌توانم بجوم.
— نرم است. دندان نمی‌خواهد.

پیرزن با گله و کمی قهر گفت:

— تو خوردی؟ تنهایی خوردی!

پیرمرد موز زخمی را، ششمین موز را، پوست کند و زیر لب
گفت: «موزهای سالم را پوست کندم مجانی دادم به بچه‌ها، موز
زخمی را نگه داشتم که آخر سر خودم بخورم! ای دل غافل. گنجی
و نابلدی یعنی همین».

پیرزن با انگشتهای بلند و چروکیده‌اش کله موز را شکست که
بگذارد تو دهانش.

پیرمرد گفت:

— نه، بین این جوری می‌خورند.

کله موز را کرد تو دهانش، با دندانهای مصنوعی‌اش تکه‌ای
ازش کند و جوید و گفت:

— با دست کله‌اش را نکن. این جوری بخور.

پیرزن با کمی ناز و قهر گفت:

— خودت از صبح، از این‌ها می‌خوردی که یاد گرفتی چه جوری بخوری. امان از شکم، همه‌اش به فکر خودتی! از اولش هم این جوری بودی.

و موز را با دندان شکسته پکسته جوید. خمیره موز خزید و پرید توی گلوش. خواست قورتش بدهد. گلوش گرفت، به سرفه افتاد. پیرمرد پرید و رفت، برایش آب آورد.

پیرزن و پیرمرد موز می‌خوردند. از کوچه صدایی نمی‌آمد. بچه‌ها رفته بودند.

پیرزن گفت:

— فردا هم موز بیار. درآمدهش خوب است. داری کار یاد می‌گیری.

پیرمرد لبخند زد. لبخندی تلخ.

زنش را نگاه کرد. دید دارد با کیف موز می‌خورد. و ملج و ملوچ می‌کند. لبخندش شیرین شد.

لانه

آسمان کویر یک دست آبی بود؛ بلند و صاف و شفاف. هوا بد نبود و کبوتر، زیبا و سفید، می‌پرید. خیلی بالا نبود. می‌شد دیدش. حتی پاهاش را که زیر شکمش جمع کرده بود می‌شد دید؛ این قدر پایین بود. بابا می‌رفت و نگاهش به کبوتر بود. تا چشم کار می‌کرد شن بود و شن. و شوره‌زار، نمکزار، سفید سفید، انگار برف باریده بود؛ جابه‌جا. هیچ موجود زنده‌ای نبود، مارمولک و مار و لاک‌پشت و مورچه و ملخ، حتی گیاه، گیاه بیابانی. خارشتر و درخت گز، نه هیچ نبود. میان آن شوره‌زار و شن‌زار، نه سنگ بود و نه گیاه. باد نرم و ملایمی می‌آمد، زمین را فوت می‌کرد و شن را آرام می‌برد. کبوتر آن بالا، تک و تنها می‌پرید و بابا چشم به او داشت و می‌خواست ببیند کجا می‌رود. زن و بچه‌هایش توی ماشین بودند.

— آب و میوه بخورید، من دنبال او می‌روم و ببینم کجا زندگی

می‌کند، لابد چشمه‌ای، چاهی، درختی هست، پشت تپه‌ها.

— بابا، اگر جوجه داشت، یکی از جوجه‌هایش را برایمان

می‌آوری؟

— اگر تخم هم داشت بیاور.

زن گفت:

— خوب نیست اذیتش کنی نفرینت می‌کند، توی این برهوت لانه و تخم کجا بوده؟

— بالاخره زندگی که می‌کند، آب و دانه که می‌خواهد.

پسر گفت:

— دایی هم این کبوتر را توی سفر قبلی دیده بود. می‌گفت،

ماشین ما که از دور پیدا شد، آمد بالای ماشین پرواز می‌کرد.

زن گفت:

— خیلی‌ها دیدنش. بالای ماشینها پرواز می‌کند، بعضی‌ها

می‌ایستند به‌اش آب و دانه و خرده نان می‌دهند، و می‌روند.

دختر کوچولو گفت:

— آب و دانه را چه جوری برای بچه‌هاش می‌برد؟

مرد گفت:

— همه می‌شناسنش. هر که از این جاده رد شده آن را دیده.

همه تعجب می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌داند توی جاده کویری که آب و

آبادانی نیست، چه جور زندگی می‌کند. می‌روم لانه‌اش را پیدا

می‌کنم، نمی‌تواند خیلی دور باشد. همین دور و برهاست.

پسر گفت:

— بابا کنجکاو شد. همیشه همین‌جور است تا نفهمد کبوتر

کجا زندگی می‌کند. آرام نمی‌نشیند.

زن گفت:

— خیلی دور نروی. ما می ترسیم. ماشین از این جاده خیلی کم رد می شود. اگر هوا تاریک شود، چه کار کنیم؟

— ماشین برادرت پشت سرمان است. بعد از ما حرکت کرده اند. تا به ما برسند، برمی گردم.

دخترک گفت:

— برو بابا، برایمان جوجه هایش را بیاور.

بابا نگاهش به آسمان بود و کبوتر را نگاه می کرد و می رفت. رفت و رفت، بابا به دنبالش. رسیدند به تپه شنی، کبوتر پیچید پشت تپه. بابا به سختی از تپه بالا رفت. پاهایش تا میچ توی شن فرو می رفت. باد تندتر شده بود. بابا کند می رفت. کبوتر آرام پرواز می کرد.

— کجا می بری مرا، زبان بسته؟

پشت تپه هم هیچ چیز نبود، جز شن و لایه ها و رده های نمک. بابا روی لایه های نمک که می رفت زیر پایش سفت بود. کبوتر پایین و پایین پرواز می کرد، انگار می خواست بنشیند روی سر مرد.

— کجا می بری مرا؟

تپه ای دیگر، چند تپه ردیف هم. کبوتر رفت آن سوی تپه، بابا از پی اش رفت:

— کجا می بری مرا؟ بچه هایم منتظرم هستند.

بابا با خودش فکر کرد: «برگردم. خیلی راه آمده ام. چه فایده که به جایی نمی رسم» کبوتر کمی تند کرده بود. می رفت. بابا نگاهش کرد. پیچید پشت تپه ای. وسوسه، کنجکاوی، لجبازی. لذت کشف، طعم پیروزی. رسیدن به آرزو. گریز از شرمندگی

جلوی بچه‌ها، تلخی شکست، همه چیز توی ذهنش بود. کبوتر را نگاه کرد و همراه او رفت. از روی تپه شنی لیز خورد، خزید، پاهایش رفت توی شن. تا زیر زانو رفت تو شن. به سختی پاهایش را بیرون کشید. غلتید و رفت پایین تپه. باد تند شده بود. کبوتر دور شده بود و حالا فقط لکه‌ای سفید توی آسمان آبی بعد از ظهر می‌دید. لکه داشت کوچک و کوچکت‌ر می‌شد و بابا مانده بود که چه کند: «زن و بچه‌هایم، از ترس و غصه دق می‌کنند. زود برگردم. هر چه می‌خواهند بگویند، مهم نیست».

برگشت، باز رفت تو شن؛ خودش را بالا کشید، از کنار تپه‌ای، از حاشیه شوره‌زار رد شد. سرش را برگرداند، آسمان را نگاه کرد. هنوز می‌شد کبوتر را دید، تو آسمان، سوار بر باد، بالا و پایین می‌رفت. دور بود. اما می‌شد دیدش. کبوتر پایین آمد و نشست. — آهان، فهمیدم. دیدم کجا نشست. آنجاست، لانه‌اش آنجاست. خیلی راه نیست. زمین گود شده است و توی گودی، آب و آبادانی است.

برگشت، رفت. رفت، راه را گم کرد. کبوتر را گم کرد. برگشت، حالا نمی‌دانست از کدام طرف برود. جای پایش معلوم نبود. تپه و زمین شکل هم بودند. دور دست خورشید گرد و سرخ، مثل سینی بزرگ مسی، تو شن فرو می‌رفت. گوش داد، صدای ماشینی را از دور دست‌ها شنید. فهمید که جاده آن طرف است. به آن طرف رفت، به طرف صدا. هر چه می‌رفت نمی‌رسید. خسته شده بود. تشنه بود. دلش می‌خواست زود برسد. نمی‌رسید. چهار دست و پا خودش را رساند بالای تپه بلندی، از آنجا دشت را

نگاه کرد. جابه‌جا سفید بود و شن. نه جاده‌ای، نه ماشینی، نه صدایی. صدا بود. صدای باد که می‌تند می‌شد. شنها را می‌برد، می‌پیچاند، و بغل تپه‌ای را خالی می‌کرد. رده‌های شن، ردیف و ماریچ، بغل تپه‌ها بود. سینی خورشید تا نیمه تو شن فرو رفته بود: «حالا زن و بچه‌ام چه فکر می‌کنند؟ من کجا هستم؟. ماشینم کجاست؟. جاده کدام طرف بود؟ خدایا، جاده کدام طرف است؟ تنهایی چه کنم؟» می‌رفت، تند می‌رفت، به این سو و آن سو نگاه می‌کرد. همه‌جا، شکل هم بود. هنوز صدای ماشینهایی که گاه از جاده می‌گذشتند می‌آمد. گریه‌اش گرفت. سرش را بالا گرفت. کبوتر را دید. بالای سرش پرواز می‌کرد، پایین آمده بود. پاهایش را که زیر شکمش جمع کرده بود، می‌شد دید. نوک صورتی‌اش هم پیدا بود: «مرا کجا می‌بری؟ خسته شدم. گم شدم. تو اینجا چه جوری زندگی می‌کنی؟ از کدام طرف بروم؟ می‌آیم. چاره‌ای هست؟ همراهت می‌آیم. بچه‌هایم الان چه می‌کنند»

حرف زد، حرف زد. بغض کرد و گریه کرد. کبوتر را نگاه کرد و از پی‌اش آمد. از دور جاده را دید. ماشینش را دید. بچه‌هایش را دید. زنش را دید. کنار ماشین ایستاده بودند. بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدند؛ از خوشحالی.

بابا سرش را بالا گرفت. کبوتر چرخ زد، رفت بالا و باز چرخ زد. همه‌شان برایش دست تکان دادند. از دور از ته جاده، کامیونی می‌آمد. کبوتر چرخ زد، رفت طرف کامیون. روی بار کامیون نشست، به گونی‌های روی کامیون نوک زد. توی گونی‌ها گندم بود. هنوز بریده‌سرخ‌ی از سینی خورشید آن‌ته، ته کویر پیدا بود.

– کجا بود؟ لانه‌اش را ندیدی؟

– جوجه‌هاش را نیاوردی؟

بابا تو آینه نگاه کرد، بچه‌هایش روی صندلی عقب نشسته بودند حرف می‌زدند. بابا می‌راند.

زن بابا را نگاه کرد. دید موهای بغل گوشش، شقیقه‌اش، تک و توک سفید شده. کی سفید شده؟ تا آن موقع ندیده بود یا نگاه نکرده بود.

خورشید نبود. کویر آرام، ذره‌ذره، خورده بودش.

پروانه

مینا دست بابا را گرفته بود، بابا را می کشید. باور نکرده بود. نمی توانست بفهمد که جایی را نمی بیند. یک هفته بود که بابا آمده بود خانه. چشمهای بابا عیبی نداشت. به نظر سالم سالم بودند. اما نمی دیدند، اصلاً نمی دیدند. تو دست بابا دفترچه‌ای بود، مادر سر کار بود. مینا پیش بابا بود، حوصله‌شان سر رفته بود، آمده بودند پارکِ نزدیک خانه.

ناگهان مینا دست بابا را ول کرد و دوید.

— کجا؟ کجا رفتی؟.

— پروانه‌ای، پروانه‌ای دیدم. ببین چه قدر قشنگ است!

— یک وقت گم می شی.

— هیس، نشسته روی شاخه گلی. حرف نزن، صدایت را که

بشنود می پرد.

مینا یواش یواش به پروانه نزدیک می شد. دستهای

کوچولوش را آماده کرده بود که از دو طرف راه پروانه را ببندد.

پاورچین پاورچین پیش می‌رفت. بابا مانده بود که چه کند. دستهایش را تو هوا تکان می‌داد و دنبال مینا می‌گشت. پاهایش را ذره‌ذره روی سنگفرش پارک جلو می‌برد. با نوک پاهایش زمین را لمس می‌کرد. عصایش را باز کرد، روی زمین زد، تق تق.

– چه کار می‌کنی، مینا؟ کجایی؟

– وای، بابا جان، پرید. از صدای شما ترسید، پرید.

پروانه روی گلی دیگر نشسته بود.

مینا پا گذاشت تو باغچه، همین‌جور پروانه را نگاه می‌کرد.

آرام آرام پیش می‌رفت. پروانه بالهایش را جمع کرده بود. نشسته بود روی گلی، بالهایش زرد پررنگ بودند و لکه‌های ریز و سرخ داشتند.

صدای سوت آمد، سوو...ت.

صدای سوت نگهبان پارک بود:

– چه کار می‌کنی، بچه؟ بیا بیرون، گلها را لگد نکن.

مینا ترسید. زود برگشت پیش بابا. بابا گفت:

– نگفتم توی باغچه نروی؟

باغبان آمد، رو کرد به بابا:

– آقا، جلوی بچه‌تان را بگیرید. همین‌جور سرش را انداخته

پایین و دارد گلها را لگد می‌کند و می‌شکند.

– چشم، دیگر نمی‌کند، این دفعه او را ببخشید.

– می‌خواستم پروانه را بگیرم.

باغبان بابا را خوب نگاه کرد، دید جوان است و نابینا. مهربان

شد:

— دختر خانم، خانم کوچولو: دست بابا را اول نکن، گلها را هم لگد نکن، آن پروانه نمی‌ایستد که تو بگیریش. تا نزدیکش شدی می‌پرد و می‌رود روی گل دیگری می‌نشیند.
سوووووت.

نگهبان برای بچه دیگری سوت زد که توپش را انداخته بود تو باغچه و می‌خواست برود و برش دارد.

مینا دست بابا را گرفت، برد. نشستند روی نیمکتی. بابا دفترچه را از جیبش درآورد و داد به مینا.

— بشین نقاشی بکش. چه هوای خوبی! بچه بودم می‌آمدم اینجا با بچه‌ها فوتبال می‌زدیم.

— قلمهام کو؟ قلم رنگی.

بابا جعبه مدادرنگی را از جیبش درآورد. داد به مینا.

— بشین نقاشی بکش. هرچه می‌بینی بکش. تو که از نقاشی کردن خوشت می‌آید.

— بابا، عینک سیاهت را بردار، مثل دیگران باش. من این جور می‌ترسم.

بابا عینکش را برداشت، هوای خوب پارک به چشمه‌هاش خورد. به عمدای جیغ و ویغ و تاپ و توپ بچه‌ها گوش داد.

مینا دفتر و قلم‌ها را گرفت، و روی صفحه‌ای از دفترش نقاشی کشید. بابا دستش را پیش برد و بازوی دخترک را گرفت، از تکان دست و بازو فهمید که دارد نقاشی می‌کند:

— چه می‌کشی؟

— مگر نمی‌بینی؟

— نه.

— وقتی تمام شد می‌گوییم.

— دلم آب شد. بگو دیگر.

— ببین، مرز کشیدم.

— مرز؟ می‌دانی چیست؟

— بله، خودت گفتی مرز چیست؟. یعنی جایی که کشورها از

هم جدا می‌شوند، مثل دیوار خانه ما و همسایه، مثل دیوار این

پارک و خیابان. خودت گفتی تو مرز بودی، جنگ بود. همسایه

می‌خواست از دیوار بیاید خانه ما.

— خوب، چه جوری مرز را کشیدی؟

— همه‌اش توی مرز گل کشیدم.

مرز، باغچه بزرگ و درازی بود پر از گل‌های جوراجور و رنگ

به رنگ. سربازها دو طرف باغچه با تانک و توپ ایستاده بودند.

— سربازها می‌ترسند پا روی گلها بگذارند. اگر با تانک از

روی گلها رد شوند. فرمانده‌شان دعواشان می‌کند که چرا گلها را

لگد کردید.

— فرمانده‌ها را هم کشیدی؟

— بله، دارند سوو...ت می‌زنند که: «سرباز، برگرد. گلها را لگد

نکن!»

— من را هم کشیدی؟

— بله، نشستی، داری مین از کار می‌اندازی که پروانه به جای

گل روش نشینند. بکھو ب...م...ب بترکد، مگر نمی‌بینی؟

— نه. چرا چرا می‌بینم، چه نقاشی قشنگی! حالا بشین قشنگ

رنگش کن.

— رنگش کردم. مگر نمی بینی؟

نقاشی را جلوی بابا گرفت. بابا دست پیش برد، دست دخترک را گرفت. باد می آمد، کاغذ دفترچه را تکان می داد. بابا صدای جریق جریق کاغذ را می شنید. دخترک گفت:

— قشنگ است، نه؟

— بله، قشنگ است. آفرین دختر خوبم. حالا چی دوست

داری برات بگیرم؟

— پروانه.

بابا خندید.

— «بگیرم» یعنی «بخرم». پروانه که نمی فروشند. خریدنی

نیست.

— پس برایم بگیر. آن پروانه را بگیر، همان که آنجا روی گل

نشسته.

— من که نمی بینم.

— نمی بینی! پروانه به این بزرگی را نمی بینی؟

— می بینم. روی گل نشسته دارد بالهایش را به هم می زند.

پروانه روی گل نشسته بود، روی زمین نشسته بود و بالهایش

را به هم نمی زد.

مینا برگشت و این بار خوب بابا را نگاه کرد. توی چشمهایش

نگاه کرد. دید سیاهی چشمها تکان نمی خورد. مژه ها به هم

نمی خورد. مردی آمد روی نیمکت کنارشان نشست. چشمهای

مرد را نگاه کرد. خوب نگاه کرد. پلکهایش تکان می خورد.

سیاهی‌ها این طرف و آن طرف می‌رفت، چشمها زنده بود. باز چشمهای بابا را نگاه کرد. هیچ‌وقت این‌جوری به چشمهای بابا نگاه نکرده بود؛ فهمید.

بابا یواش زیر گوش مینا گفت:

— کنار ما روی نیمکت کسی نشسته؟

— بله، آقای نشسته.

بابا سرش را برگرداند و گفت:

— آقا، می‌توانید یک پروانه برای دختر من بگیرید؟ اذیتش

نمی‌کند. چند لحظه نگاهش می‌کند و بعد ولس می‌کند، برود.

مینا گفت:

— من پروانه نمی‌خواهم. بلند شو برویم خانه، نمازت دیر

می‌شود. الان مامان می‌آید، می‌بیند ما نیستیم ناراحت می‌شود.

دست بابا را گرفت. بابا بلند شد. یواش یواش رفتند خانه. مینا

سه سال و سه ماه داشت.

بازار

زن و مرد روستایی آمدند دم دکان پارچه‌فروشی. هر دو جوان، زن باردار بود. مرد کیسه‌ای بزرگ را که روی کولش بود گذاشت زمین. نفس تازه کرد. زن رفت تو کوک پارچه‌ها. طاقه‌های پارچه رنگ‌وارنگ گل‌منگلی و جوربه‌جور، جلوی پیشخوان ولو بود، زن دست کرد زیر پارچه‌ها، گلفتی و نازکی و گلهاشان را نگاه کرد:

– این متری چند است؟

– سی تومان.

مرد به پسرک نگاه کرد:

– صاحب دکان کجاست؟

پسرک گفت:

– نیست. کار داشته، رفته.

زن پارچه دیگری را خوب برانداز کرد و گفت:

– این چند؟

پسرک کمی شک کرد. فکر کرد و گفت:

— چهل و پنج تومان.

زن رو کرد به شوهرش «همین خوب است. بخریم»
مرد پا به پا شد و کیسه بزرگش را که داشت کج می‌شد و
می‌افتاد، صاف نگه داشت و تکیه‌اش داد به پایین پیشخوان. زن باز
گفت:

— همین خوب است، بخریم. خوب نیست؟

— من که از پارچه و این جور چیزها سر در نمی‌آورم. اگر
خوب است بخر.

و بعد به پسرک گفت:

چهل و پنج تومان زیاد است. کمتر بده، سه متر بگیریم.
— نمی‌شود، نرخ ما یک کلام است. اگر کمتر بدهم پدرم
دعوام می‌کند.

زن جوان از پارچه خوشش آمده بود و از آن دل نمی‌کند. می
پشت و رو و گلهاش را نگاه می‌کرد. رو کرد به شوهرش:

— می‌خری بخر، نمی‌خری، برویم.

مرد گفت:

— آقا پسر، پول کم داریم. آمده‌ایم گردومان را بفروشیم. هنوز
فروش نرفته. اول بازار مشتری داشتم، حالا که آمدیم بسته و رفته.
دیگران هم می‌خواهند سرم کلاه بگذارند و مفت از چنگم درشان
بیاورند خلاصه درآمدی ندارم. ارزان تر بده، خیرش را ببینی.

پسرک گفت:

— تازه، اگر بابام بود، گرانتر می‌داد. متری چهل و هفت تومان

می‌داد.

زن گفت:

— چهل و چهار تومان. یک کلام، سه متر بده.

پسرک گفت:

— چهل و پنج تومان، یک کلام.

مرد دست کرد تو جیبش و چند اسکناس درآورد و شمرد. زن

که پارچه را با شوق نگاه می‌کرد گفت:

— اگر گران است و پول نداری، نخریم.

و جوری شوهرش را نگاه کرد که یعنی «اگر نخری قهر

می‌کنم.» اشاره کرد به شکمش که: «بهش می‌گویم بابات برآیم

پارچه را نخرید.»

مرد حرف نزد، پول را شمرد و داد به پسرک. پسرک پارچه را

متر کرد. برید و قشنگ تا کرد و تو روزنامه‌ای پیچید و داد به زن. زن

از گوشه روزنامه یک بار دیگر پارچه را نگاه کرد و رو کرد به

شوهرش و لبخند زد که یعنی: «ممنون. بچه‌ات هم گفت: متشکرم

بابا.»

پسرک گفت:

— مبارک باشه، ان شاء الله به شادی بپوشید. شاگردانگی ما را

هم فراموش نکنید.

مرد حرف نزد. کیسه گردو را برداشت. انداخت رو کولش و

رفت. زن هم به دنبالش. پسرک یک بار دیگر پولها را شمرد و

گذاشت تو دخل. صدایش را بلند کرد و به شاگرد فرش‌فروشی

بغلی گفت:

— جواد، من دیروز بازی را ندیدم، چند چند شدند؟

— دو بر یک تیم شهرداری برد. خیلی قوی نبود. تازه از آن دو تا یکی اش هم پنالتی بود. داور هم نامردی کرد. پدر آمد. قد بلند و چهارشانه، کله طاس و اخمو بود. نرسیده، پسرک تعریف کرد که پارچه را چند فروخته و به کی فروخته. روستایی گردو داشته و سرگردان بازار بوده و چانه زده‌اند و... داشت با شیرینی تعریف می‌کرد که:

— متری چهل تومان بوده و او گفته چهل و پنج تومان. روستایی هم قیمت دستش نبوده و پول را داده. پدر ترش کرد و گوش فرزند را گرفت و کشید و شیتلق خواباند پس گردنش که برق از چشم بچه پرید:

— غلط کردی گران فروختی. تو را آورده‌ام کاسبی یاد بگیری، نه اینکه دزدی کنی، همین حالا می‌روی و آن زن و شوهر را پیدا می‌کنی و می‌آوری. تا نیاوردی توی دکان نیا. خانه هم نرو! فهمیدی؟

پسر زد زیر گریه. پس گردنش بدجوری می‌سوخت:

— معلوم نیست کجا رفتند.

— بگرد تا پیداشان کنی.

پسرک افتاد تو بازار، چشمهای پر از اشکش را پاک می‌کرد و تو بازار می‌دوید و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. بازار شلوغ بود و پسرک هر جا زن و مردی را می‌دید می‌پرید جلو که ببیند خودشانند یا نه؟ رنگ و ریخت لباس‌هایشان یادش نبود. بالاخره پیداشان کرد. زن و شوهر جلوی قنادی ایستاده بودند و از توی پاکتی شیرینی برمی‌داشتند و می‌خوردند. کیسه گردوی مرد هم

کنارش بود. به پایش تکیه داشت. پسرک گفت:

— با من بیایید، خیلی دنبالتان گشتم.

مرد گفت:

— کجا؟

— دم دکان ما، پدرم می خواهد با شما حرف بزند، سر پول.

زن گفت:

— یعنی چه؟

رو کرد به شوهرش: «تو پول را درست دادی. کم که ندادی؟»

— نه بابا، درست بود.

رو کرد به پسرک.

نکند خودت پول برداشتی و انداختی گردن ما؟

— نه، برویم، پول درست بود. پدرم می خواهد شما را ببیند.

مرد قر زد. زن قر زد. «تا ما باشیم دیگر با بچه معامله نکنیم!».

مرد کیسه گردو را برداشت و انداخت روی کولش و دنبال پسرک

راه افتاد. زنش هم در پاکت شیرینی را بست و گرفت زیر چادرش،

پشت سر شوهرش آمد.

رسیدند دم دکان.

— بله؟

پدر پانزده تومان شمرد و داد به مرد:

— ببخشید، پسر من قیمت پارچه را نمی دانست. هنوز کاسب

حسابی نشده.

زن و مرد روستایی داشتند از تعجب شاخ درمی آوردند.

مرد گفت:

— خدا عمرتان بدهد. ما تو عمرمان همچین آدم درست و خوبی ندیده بودیم. هر که بود می‌گفت عیبی ندارد.
— ما کاسبیم. مال مردم خور که نیستیم. خواستم با دست خودم اشتباه حساب را بدهم.

— آقا حالا که شما محبت دارید. این گردوهای ما را از روی دستمان بردارید. خسته شدم از بس این‌ور و آن‌ور بردمشان.
— من پارچه‌فروشم. گردو فروش که نیستم.
— بالاخره، شما اینجا توی بازار دوست و آشنا زیاد دارید. می‌دهید به کس دیگر. حق خودتان را هم بردارید؛ حلال‌وار!
زن گفت:

— ما شما را قبول داریم.

مرد کیسه گردو را گذاشت جلوی پدر:
— ببینید، چه گردوی خوبی است. پوست نازک، مغز سفید، سالم و روغن دار.

گردویی شکست و مغزش را درآورد. نصفش را داد به پدر و نصفش را هم داد به پسر.

پارچه‌فروش به کسی تلفن کرد و قیمت گردو را پرسید، پولش را داد و گردوها را گذاشت تو پستوی دکانش.
زن داشت پارچه‌ها را نگاه می‌کرد، پدر گفت:

— پارچه می‌خواستی؟ این جنس خوبی است. با دوام است، تازه از تهران برایمان آورده‌اند. خانمها خیلی می‌پسندند. خودم برای زن و دخترم از همین پارچه بردم. از دیروز تا حالا یک طاقه

از این فروخته‌ام. حالا که آشنا شدیم پای شما ارزان حساب می‌کنم، متر کنم؟

زن نگاهی آرزومند به پارچه کرد. بعد پارچه فروش را نگاه کرد. پارچه فروش گفت:

— بپرید، ضرر نمی‌کنید. قول می‌دهم تو آبادی تان همه جمع می‌شوند و می‌گویند از کجا خریدید. نشانی اینجا را بدهید. متر کنم؟ پُرم؟ برای شما، پیراهنی دو متر و نیم خوب است. البته سه متر بپرید بهتر است.

زن از پارچه دل نمی‌کند. نگاهی به شوهرش انداخت که یعنی: «اگر بخری خیلی خوشحال می‌شوم. اگر نخردی و اخمهایم تا خودِ آبادی رفت تو هم، نگویی چرا اخم کردی؟ بچه‌ات هم دیگر باهات حرف نمی‌زند».

بابا از همان یک نگاه زن همه اینها را فهمید. پارچه فروش هم که کارش را بلد بود، چیزهایی دستگیرش شد. پارچه را جمع کرد و گذاشت کنار که یعنی: «شما نخريد ديگران مي‌خرند. روي دست مي‌برند، به سلامت».

زن نیم قهر و نیم آشتی به شوهرش گفت:

— برویم. پولش زیاد می‌شود.

چند قدم که رفتند. مرد دست کرد تو جیبش پولهایش را درآورد و شمرد، زن نگاهش می‌کرد. مرد برگشت. زن نپرسید چرا برگشتی، می‌دانست چرا برگشته است. پارچه فروش نپرسید که چرا برگشتید و چه می‌خواهید. طاقت پارچه را برداشت و متر کرد. سه متر.

مرد صدایش را از ته حلقش درآورد:

— چند می‌شود؟ همین را دارم.

تمام پولی که بابت گردوها گرفته بود داد به پارچه‌فروش.

پارچه‌فروش شمرد.

— کم است.

مرد پانزده تومانی که از پارچه‌فروش گرفته بود، گذاشت روی

پولها: «دیگر ندارم.»

پارچه‌فروش کمی فکر کرد:

— باشد، حالا که ندارید. بقیه‌اش طلب من. هر وقت گذرتان به

اینجا افتاد، بیاورید. به کسی هم نگوید چند خریده‌اید.

زن گفت:

— بعد از این ما مشتری شما شدیم. مزاحم می‌شویم.

— قدمتان سر چشم. هر وقت کشک، ماست محلی، روغن

حیوانی، بادام و گردو، خلاصه هرچه داشتید، می‌خرم. من نخرم

کسانی را دارم که ازتان خوب می‌خرند. مبارک باشد.

پارچه را برید. تا کرد. گذاشت تو کیسه پلاستیکی، داد به زن:

«به سلامتی پوشید. تو عروسی، جشن، شادی، با دل خوش

پوشید.»

پسرک داشت پدر را نگاه می‌کرد، به حرکات و حرفهایش

گوش می‌داد.

زن و مرد راه افتادند، پارچه‌فروش داد زد:

— ببخشید خانم. یادم رفت بگویم. دخترم، این پارچه را

دست هر کسی ندهید که بدوزد. خرابش می‌کند، حیف است.

– خودم خیاطم.

– به، به. آفرین. پس هنرمندی!

رو کرد به مرد:

– خوش به حالت که همچین خانمی نصیبت شده، شانس

آوردی. بخت و اقبال بلند بود. جواهر است. قدرش را بدان. ان شاء الله پای هم پیر شوید.

زن و مرد جوان روستایی رفتند. به هم نگاه کردند. زن نگاه

مهربانی به مرد انداخت و بعد سرش را انداخت پایین. شکمش برآمده بود، انگار گفت: «بچه‌ات می‌گوید: باباجان متشکرم».

پارچه‌فروش رفتن زن و مرد را نگاه کرد و سری تکان داد و

پسرک را نگاه کرد که یعنی: «یاد گرفتی؟... دیدی؟».

□

پسر پارچه‌فروش بزرگ شد. دیشب بابابزرگ شد. سه تا

مغازه دارد؛ یکی تو بازار، دو تا تو خیابان، سر نبش. یکیش خواربارفروشی است.

مردم روستای «پنوک» هنوز مشتری او هستند. بابابزرگ آنجا

باغی خریده است و خانه‌ای. روزهای تعطیل با زن و بچه می‌رود توی باغ کباب و آش رشته می‌خورد. بچه‌ها توی درختها می‌دوند

و می‌خندند.

آقا رحیم، همان بچه‌ای که تو شکم بود و بابت خریدن پارچه

برای مادرش از باباش تشکر می‌کرد. با زنش توی خانه و باغ او می‌نشیند، زنش باردار است.

نخ

زن کولی پرتقال را پوست کند، پری از آن کند، داد به بچه‌اش. بچه را نمی‌دید. دستش را از بالای شانه‌اش دراز کرد و پَر پرتقال را گرفت جلوی بچه. نگه داشت، صبر کرد تا بچه آن را بگیرد. بچه با چادر به پشت مادرش – زن کولی – بسته شده بود. پاهای بچه، پاهای کوچولو و سرخ و چرکش از پایین چادر پیدا بود. هر وقت خوشحال می‌شد پاهایش را تکان تکان می‌داد. پَر پرتقال را که گرفت، پاهایش را تکان داد.

مادر تشسته بود پشت در بسته دکانی و داشت پرتقال می‌خورد. آتش‌گردانش هنوز دود داشت، جلوش بود و دودش مثل نخ باریکی از لای زغالها بیرون می‌آمد و تو هوای سرد و پر دود و خفه خیابان می‌خزید. دود بوی زغال نیمه سوخته و اسفند داشت. کولی با حرص پرتقال می‌خورد. آب پرتقال از دو طرف دهانش پایین می‌آمد. صورتش جوان و چرک‌مرده و آفتاب سوخته بود. پوستش مثل چرم بود. چشمهایش درشت و سیاه دست تُپل و انگشتهای کوتاه بچه پَر پَر آب پرتقال را گرفته بود

تو چنگش. انگشتهاش یخ کرده بود؛ عادت داشت. پَر پرتقال را برد به طرف دهانش، خودش را جلو کشاند، چادر که دور کمر و پهلوهایش را گرفته بود، کمی شُل شد.

بچه کلاه گل منگلی بافتنی داشت. کلاه بند داشت. بند نخ‌کی که از دو طرف صورت از بغل گوشها پایین می‌آمد و زیر گلو را می‌گرفت. نخ کلاه صورت ریزه، لپهای برشته و دماغ سرخ و سرمازده بچه را قَاب گرفته بود. پشت لبش رَد سفیدی از آب دماغ خشک شده بود. بچه دهانش را باز کرد که پَر پرتقال را بگذارد روی زبانش. یک سال و خرده‌ای داشت، دهانش را که باز کرد نخ کلاه از زیر چانه بالا آمد، خزید و آمد و افتاد تو دهانش. حالا دهان بچه مثل دهان اسبی بود که دهنه داشته باشد.

پَر پرتقال هنوز تو دستش بود. تلاش می‌کرد که نخ را از دهانش درآورد، نشد. نخ سفت بود، گوشه‌های دهان را می‌کشید. دهانش را عین ماهی زنده تو خشکی افتاده باز و بسته می‌کرد، که از شر نخ راحت شود، نمی‌شد. مادر پَر دیگری از پرتقال را، از بالای شانه به بچه داد، بچه هنوز داشت به نخ ور می‌رفت. دهانش را باز و بسته می‌کرد. کلاهش عقب خزیده بود و نخ کشیده شده بود. فرو رفته بود تو لبها؛ دو طرف لبها. هنوز پَر پرتقال اولی تو دستش بود، خواست بگذارد تو دهانش، نمی‌توانست. نخ نمی‌گذاشت. زن کولی منتظر بود که بچه پَر دَوَم پرتقال را بگیرد. بی‌آنکه بداند بچه در چه حال است.

بچه حرص زد و با دست دیگر، پَر دَوَم پرتقال را گرفت. حالا تو هر دو دستش پرتقال بود و نخ نمی‌گذاشت آن را بخورد. با آرنجش زد به پهلو مادر که سرش را برگرداند و نخ را بگیرد،

راحتش کند. مادر اعتنا نکرد. فکر کرد بچه باز پرتقال می‌خواهد. پرتقال تمام شده بود. همه‌اش را خورده بود.

زن آتشی‌های توی آتش‌گردان را فوت کرد، دود بیشتر شد. آتش‌گردان را گرداند. زغالها آتش گرفت. باد زغالها را شعله‌ور کرد. مادر و بچه توی دایره‌ای از آتش چرخنده بودند. مادر اسفند ریخت توی آتش‌گردان؛ روی شعله‌ها. راه افتاد. بوی اسفند سوخته آمد.

تو چنگهای حریص بچه پرتقال بود و نخ توی دهانش. گریه‌اش گرفت. خواست جیغ بکشد. زبانش خورد به نخ، رفت زیر نخ، به جای گریه خرخر کرد، خرخری مثل خنده. زن فکر کرد که بچه دارد برای خودش می‌خندد.

مادر پشت چراغ قرمز، لابه‌لای ماشینها می‌چرخید، اسفند می‌گرداند دور ماشینها و روی کاپوتها. پولی می‌گرفت و نمی‌گرفت. می‌رفت سراغ ماشین دیگر. بچه همچنان در تلاش بود. سوز سردی می‌آمد. آب پره‌های پرتقال از لای انگشتهای سرخ شده‌اش پایین می‌آمد. دلش می‌خواست پرتقال و آبش را بخورد. نمی‌توانست. نخ نمی‌گذاشت. کلاه عقب‌رفته بود و نخ می‌خواست لبها و گوشه‌های دهان را پاره کند. بچه با زانوهایش چند بار زد به پهلوئی مادر. مادر اعتنا نکرد. فکر کرد بچه باز پرتقال می‌خواهد. همچنان دور ماشینها می‌چرخید، با راننده‌ها حرف می‌زد و خوش و بش می‌کرد و متلک می‌گفت و متلک می‌شنید، پول می‌گرفت و نمی‌گرفت و می‌رفت و نمی‌رفت. سخت درگیر بود.

بچه دست راستش را پیش برد و هر جور بود پرتقال را به دهان گذاشت، پرتقال به نخ گیر کرده بود. باقی مانده آب ترش و شیرینش روی زبان بچه خزید، خوشش آمد. حالا تفاله پرتقال بین

نخ و زبان گیر کرده بود، کم‌کم رفت طرف گلو. بچه خواست آب دهانش را قورت بدهد. پرتقال رفت جلو، نزدیک بود خفه شود. سرفه کرد، سرفه کرد. سرخ شد از بس سرفه کرد. تفاله پرتقال از زیر نخ پرید بیرون. اگر نپریده بود، خفه می‌شد. تفاله پرتقال افتاد جلوی سینه‌اش. بین سینه و پشت مادر گیر کرد.

مادر همچنان دور ماشینها می‌چرخید، توی آتش‌گردان اسفند می‌ریخت. راننده‌ها بچه را که می‌دیدند دلشان می‌سوخت و بیشتر پول می‌دادند. کسی چهره بچه را نمی‌دید، نمی‌خواست ببیند. بچه سرش را گذاشته بود پشت گردن مادرش و خوابِ خواب بود. دم غروب بود، داشت شب می‌شد.

□

زن سکه‌هایش را داد به ساندویچ‌فروشی روبه‌رو و اسکناس گرفت. داشت اسکناسها را می‌شمرد که بابا آمد. لاغر، با چشمهای سرخ و غمناک، پوست زرد و سیاه و لبهای داغمه بسته، لرزان. بابای بچه با موتور آمده بود. زن پولها را داد به بابا. پشت موتور نشست و کمر شوهرش را چسبید که نیفتد.

بچه هنوز خواب بود. موتور از لای ماشینها می‌رفت، می‌پیچید، تو چاله چوله می‌افتاد. بابا قر می‌زد و فحش می‌داد، به زمین و زمان. سر بچه روی گردن لقلق می‌خورد.

بابا جلوی دکه‌ای ایستاد و لرزید و دو بسته سیگار خرید. راه افتاد.

پر پرتقال هنوز تو دست کوچولو و سرخ بچه بود، و نخ همچنان توی دهانش. پاهای کوچکش توی خواب، زیر چادر می‌جنبید، خواب خوش می‌دید.

تک‌درخت

افسانه گفت:

- مامان، مامان، دستم را بگیر که گم نشوم.
- مامان هم حرص خورد و هم لبخند زد:
- خوب، دختره خرس گنده، حواست را جمع کن که گم نشوی، به ما نگاه کن.
- اگر همه‌اش به تو و بابا نگاه کنم که نمی‌توانم همه جا را ببینم.
- نمی‌خواهد همه جا را نگاه کنی، من و بابایت را نگاه کن که توی شلوغی گم نشوی.
- حالا چه می‌شود که دست مرا بگیری؟
- مگر نمی‌بینی دستهایم بند است.
- دستهای بابا هم که بند است. پس من چه کار کنم؟
- چشم که داری، ما را نگاه کن و تند بیا. چه قدر حرف می‌زنی، بیا دیگر.
- بابا گفت:
- شما مادر و دختر چه قدر حرف می‌زنید.

افسانه گفت:

— ما با هم حرف می‌زنیم، شما چی؟ هی با مامان دعوا می‌کنید.

— مامان با من دعوا می‌کند.

— من دعوا نمی‌کنم، حرفم حساب است. می‌گویم سه تا بسته دیگر زیره هم بگیریم. از آن خوبه‌اش.

— آن پنج تایی که گرفتی کافی نبود؟ خوب، از همانها به همسایه‌ها هم بده.

— آنها را که گفتم برای کی‌ها خریدم. چه مسافرتی آمدیم. من احمق را بگو راه می‌افتم هر جا می‌گویی می‌آیم.

— آمدیم که بگردیم، خسته شدم توی تهران از بس از صبح تا شب دویدم. گفتم بیایم چند روزی تو این شهر بگردیم روحیه‌مان عوض بشود. ولی هر جا می‌رویم تو هی می‌گویی: این را بخر آن را بخر، برای این بخر برای آن بخر. ما که نیامدیم خرید.

مامان گوش نمی‌داد، دنبال افسانه می‌گشت که توی شلوغی بازار گم شده بود.

— افسانه، افسانه، افسانه نیست!

— از بس جر و بحث می‌کنی، یادت می‌رود که بچه هم داری. مردی لبخند به لب، با ادب پیش آمد و گفت:
— ببخشید آقا، عرضی داشتم.

بابا جواب مرد را نداد، چشم انداخته بود توی جمعیت. مامان هراسان می‌دوید. برگشته بود. افسانه را پیدا کرد. نفس راحتی کشید.

— چرا عقب می مانی، دختر.

— عقب نماندم، شما و بابا تندتند رفتید و هی با هم حرف زدید. من داشتم سقف بازار را نگاه می کردم. شما گم شدید. بین مامان چه نقاشی هایی آن بالا کشیدند.

— خوب، برویم دیگر.

بابا دید که افسانه و مادرش می آیند خیالش راحت شد. مرد با ادب، که سیبل پرپشتی داشت و کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود، هنوز با بابا حرف می زد. لهجه شیرین و آرام بخشی داشت:

— آقا، عرضی داشتم. ممکن است چند دقیقه وقتتان را به من بدهید.

— ببخشید آقا، حوصله ندارم. یک نفر دیگر را پیدا کن.

— عرضی داشتم. چیزی نخواستم.

— ولم کن آقا. خودم هم مثل شما وضع مالی ام خوب نیست. هر چه داشتم و نداشتم تو شهر شما خرج شد و رفت. پولم کجا بود!

مامان و افسانه رسیدند.

مرد با ادب آمد پیش مامان.

— خانم ببخشید، عرضی داشتم.

مامان مرد را نگاه کرد. سر تا پایش را نگاه کرد. مرد داشت پیر می شد. موهایش ریخته بود و پیشانی اش بلند بود. پیراهن تمیز و اتو کشیده ای داشت. دکمه بالایش را بسته بود، کت و شلوار سورمه ای اش کهنه اما پاک و پاکیزه بود. دکمه هایش را بسته بود. چیزی زیر کتش قایم کرده بود.

بابا گفت:

– برویم، خسته شدیم.

و بعد به افسانه گفت:

– از صبح تا حالا چند بار گم شده باشی، خوب است؟.

مامان گفت:

– از بس شلوغ است، همه از تهران و شهرهای دیگر

ریخته‌اند اینجا. انگار تازه اینجا را کشف کرده‌اند. گردش عیدشان

را می‌آیند اینجا.

مرد مهربان و باادب گفت:

– خانم، دخترم. شما حرف مرا بهتر می‌فهمید. چند لحظه به

حرف من گوش کنید.

بابا گفت:

– ببخشید پدر. خسته‌ایم. از صبح داریم می‌دویم. دستهایمان

را نگاه کن، از صبح داریم می‌دویم، از این خیابان به آن خیابان از

این بازار به آن بازار.

افسانه سرش را بالا گرفته بود و مرد را نگاه می‌کرد و کیف

بزرگش را. کیف سنگینی بود. سنگینی کیف دست چپش را کشیده

بود پایین و بدنش را کج کرده بود. افسانه را نگاه کرد.

افسانه چشمهای غبار گرفته، و پوست آفتاب سوخته و نگاه

ساده و مهربان مرد را دید و گفت:

– خوب بابا، بگذار ببینیم چه می‌گوید.

بابا گفت:

– خدا کند چیزی برای فروش نداشته باشی.

مامان گفت:

— خوب، حرفتان را بزنید. خسته‌ایم، نمی‌توانیم سرپا
وایستیم.

مرد باادب و لهجه گفت:

— اگر زحمتتان نیست تشریف بیاورید اینجا.

و عقب‌عقب رفت کنار بازار، پشت در بسته دکانی ایستاد.
مامان و بابا و افسانه رفتند جلو. مرد از زیر کتتش کتابی درآورد.
جلدش را نشان داد. روی جلد عکس درختی بود که توی بیابانی
سبز شده بود و مردی زیر درخت نشسته بود و زانو بغل گرفته بود.
درخت سبز و خرم بود و نقاش ناشیانه بلبلی بر نوک درخت
کشیده بود. بلبل دهانش را باز کرده بود و داشت چه‌چه می‌زد. توی
بیابان، تا چشم کار می‌کرد، شن بود. بالای کتاب، روی کله
بلبل، درشت و خوش خط نوشته شده بود «تک درختی در ریگزار»
دیوان شعر.

— ملاحظه فرمودید. این دیوان شعر من است. من شاعر این
شهرم. ببینید عکس خودم هم اولش چاپ شده، ملاحظه بفرمایید.
البته عکس جوانی‌هایم است. ببینید چه قدر مو داشتم. من بهترین
شاعر این شهرم. اما زن و بچه‌هایم قبولم ندارند. کتابهایم را خودم
چاپ کرده‌ام. گوشه اتاقم تا آن بالا چیده‌ام. بچه‌هایم می‌گویند اینها
را ببر بیرون، جامان تنگ است. امروز چندتایی از آنها را آورده‌ام
بازار. کتابفروشها قبولشان نمی‌کنند. می‌گویند خریدار ندارد.

بابا گفت:

— خوب، حالا ما چه باید بکنیم؟

— شما نمی‌خواهد کاری بکنید. خواستم یکی از این کتابها را با دست خودم تقدیم شما و خانواده محترم بکنم. تا یادگاری هم از شاعر پیر و دلشکسته این شهر داشته باشید.

از بازار مسگری صدای چکش می‌آمد، مردم رد می‌شدند. بعضی‌ها دوربین ویدئویی داشتند و از بازار و رهگذران فیلم می‌گرفتند. گاهی هم سر دوربین را طرف شاعر می‌چرخاندند. خیلی‌ها نگاهی به شاعر می‌انداختند و با دستهای پر از سوغات بی‌حوصله رد می‌شدند.

شاعر قلمی از جیبش درآورد، خم شد، قدش را اندازه افسانه کرد و گفت:

— خانم کوچولو، اسمت چیه؟

— افسانه.

شاعر نوی صفحه اول کتابش نوشت: «تقدیم به دختر کوچولوی عزیزم افسانه خانم، که عید نوروز سال ۱۳۷۴ به اتفاق خانواده بر ما منت گذاشت و از شهر ما دیدن کرد و ما را سرفراز فرمود. امیدوارم که این کتاب به یادگار، خدمت ایشان بماند. خداوند ایشان و بستگان را از بلاهای گوناگون حفظ فرماید. و هر وقت این کتاب را نگاه می‌کنند و اشعار آن را می‌خوانند، یادی از من و شهرم بنمایند».

با احترام و شرمندگی و با عرض معذرت از

مزاحمت برای ایشان و خانواده گرامی‌شان

روشن نژاد

متخلص به «روشن».

امضا کرد و کتاب را بست و داد به افسانه.

– من چند نوه دارم که خیلی دوستشان دارم. آنها هم مرا دوست دارند. دو تا از نوه هام خارج از کشور هستند. آن که خارج از کشور است اسمش «بییتاست». همسن تو هست. تو چند سالته؟
– شش سال. سال دیگر می روم مدرسه.
بابا گفت:

– متشکرم. چه قدر می شود؟

– من که پول نخواستم. خواستم یادگاری ناقابلی تقدیم دختر خانمتان بکنم. غرض همین بود. اگر خسته اید می خواهید تشریف بیاورید منزل ما، نمی گذاریم بهتان بد بگذرد. لقمه نان و آبگوشتی داریم با هم می خوریم. برایتان شعرهای تازه ام را هم می خوانم. زخم چند روزی قهر کرده و رفته؛ از دست این کتابها ولی دخترم خانه است.

بابا چیزهایی که دستش بود زمین گذاشت. کتاب را از افسانه گرفت، قیمت پشت جلد کتاب را نگاه کرد، قیمت خط خورده بود. مامان داشت به چیزهایی که خریده بود ور می رفت. همه را تو کیسه نایلونی بزرگ جا می داد.

افسانه کتاب را گرفته بود دستش پرنده ای را نگاه می کرد که روی تک درخت نشسته بود. بابا تو کیفش می گشت. از کیف اسکناس هزار تومانی درآورد.

شاعر تو جمعیت بازار گم شده بود. رفته بود.
از بازار مسگری صدای چکش می آمد. تق... تق... تق... تق... تق... تق...

بچه‌های ایران

تک‌درخت (۲)

ایرج از اروپا آمده بود. آمده بود چند وقت بماند و همه را ببیند و برگردد. می‌خواست از همه چیزهایی که دوست دارد فیلم بگیرد و با خود ببرد. ببرد که هم خودش ببیند و هم بچه‌هایش ببینند. بچه‌هایش توی فرانسه زندگی می‌کردند. زنش هم آنجایی بود. ایرج دوربین فیلمبرداری ویدئویی داشت، روزها برش می‌داشت و راه می‌افتاد توی شهر از همه چیز فیلم می‌گرفت. از بازار و خیابان و کوچه و پس‌کوچه‌ها، جاهای تاریخی و چیزهای امروزی. از آدمهای قدیمی، از پدر و خاله و عمه و خواهر و شوهر و بچه‌هایش، از معلم مدرسه کودکی‌هایش و بقال محل و رفتگر و آداب و رسوم مردم از همه چیز و همه کس فیلم می‌گرفت. از پدر فیلم می‌گرفت که به بچه‌هایش، نوه‌های پیرمرد، نشان دهد و برای خودش هم یادگاری بماند، تا هر وقت دلش تنگ شد بنشیند و نگاهش کند. کارهای پیرمرد جالب بود. همه کارهایش جالب بود. خرید کردنش، چانه زدنش، ور رفتنش به باغچه، نشست و

برخواست با دوستان همسن و سالش و پارک رفتنش و شعر گفتن و شعر خواندن، تقدیم کتابهایش به این و آن. پدر از دست ایرج و دوربینش کلافه شده بود. فکر می‌کرد همه جا چشم فضول و نامحرمی نگاهش می‌کند. هر کار می‌خواست بکند، هر جا می‌خواست برود، هر وقت می‌خواست بخوابد، چیزی بخورد، با کسی دعوا کند، با کسی خوش و بش کند، با خودش حرف بزند، برای خودش آواز بخواند، شعر بخواند، شعر بگوید، گریه کند، فکر کند تو خودش باشد، خیال می‌کرد دوربین ایرج دارد از او فیلم می‌گیرد:

– ایرج حق نداری از زندگی خصوصی من عکس و فیلم بگیری. اینهمه چیزها و آدمهای دیدنی هست. برو از آنها فیلم بگیر.

– پدر من شما را دوست دارم. دلم می‌خواهد زندگیتان را روی نوار فیلم جاودانه کنم. دلم می‌خواهد آنجا، توی غربت، وقتی به یاد شما می‌افتم، وقتی از کار روزانه، زندگی روزانه، خسته می‌شوم، شما را ببینم. این شهر و مردمش و شما مثل آینه‌ای هستید که می‌توانم گذشته خودم را در آن ببینم. می‌توانم شما را به زن و بچه‌هایم، نوه‌هاتان، نشان دهم. آنها هم شما را دوست دارند، شما زندگیتان را بکنید. هیچ نگران نباشید که من چه موقع از شما فیلم می‌گیرم. فرض کنید دوربینی در کار نیست. هیچ چشم مزاحمی شما را نمی‌پاید.

– نمی‌خواهم، نمی‌خواهم تو کارم فضل داشته باشم. چرا دیروز پشت سر من راه افتادی و وقتی من با آن میوه‌فروش

بی‌انصاف که میوه گندیده را تو پاکت می‌ریخت، دعوا کردم، ازم فیلم گرفتی. چرا وقتی توی پارک سرم را روی عصا گذاشته بودم و یاد مادرت بودم و از درد کمر گریه می‌کردم، ازم فیلم گرفتی. چرا وقتی از دستشویی بیرون آمدم و دلم کار نکرده بود و اوقاتم تلخ بود از صورتم فیلم گرفتی؟

— دارید اغراق می‌کنید، من بیشتر این چیزهایی که شما می‌گویید نگرفتم، فکر کرده‌اید گرفته‌ام. مگر شما متوجه شدید که...

— بله، بله، متوجه شدم که تو با آن دوربین فضولت هر غلطی که من کردم فیلم گرفتی و می‌گیری. دیگر کم‌کم دارم از تو و دوربینت می‌ترسم، ولم کن.

— عیب ندارد، پدر. شما زندگی شرم‌آوری ندارید، که وقتی روی فیلم ضبط شد خجالت بکشید.

— زندگی من شرم‌آور نیست. وقتی تو کوچکترین کار مرا، احساس مرا، روی فیلم ثبت می‌کنی، آدم حس می‌کند مال خودش نیست. راحت نیست. چشم فضولی دارد او را همه‌جا می‌پاید. چرا تو پریروز وقتی توی بانک حقوق بازنشستگی‌ام را می‌گرفتم و آنها را ده بار شمردم فیلم گرفتی. چرا وقتی پولهایم را توی ساق جورابم قایم کردم فیلم گرفتی؟ چرا وقتی سوار اتوبوس شدم فیلم گرفتی؟ می‌خواهی این فیلمها را کجا ببری که نشان بدهی. نوه‌های من آنور دنیا، عروس غریبه من، به زندگی و کار و بار من بخندند. ازت دلخورم. ازت نمی‌گذرم. کاش نفرستاده بودمت به آنجا، که حالا از آنور دنیا راه بیفتی و بیایی ریز به ریز از زندگی من و

خواهرت فخری و بچه‌هاش و مردم شهرت فیلم بگیری و برای زن و بچه‌ها و دوستانهات، که نمی‌دانم کی هستند، سوغات ببری. شاید هم می‌خواهی آن را توی سینما یا تلویزیون نشان بدهی. حیف آن همه زحمت که پای تو کشیدم. چقدر انتظار کشیدم که بیایی...

— بسیار خوب، اگر از فیلم گرفتن ناراحت هستید. من از شما فیلم نمی‌گیرم. بعد از سالها نیامدم که شما را ناراحت کنم.
— چند بار این را گفتم، ولی باز هم کار خودت را کردی.
پدر نشست روی صندلی زیر درخت حیاط خانه قدیمی و هق‌هق گریه کرد.

— پدر، خودتان را ناراحت نکنید. حالا سوغاتیها این جور شده. مگر وقتی آمدم، توی فرودگاه نگفتم، چرا نوه‌هایم را، بیتا و بابک را نیاوردی، چرا زنت را نیاوردی که بینمشان؟ یادتان هست که فیلم زندگی‌شان را شب روی نوار ویدئو برایتان گذاشتم و شما را بردم آن دورها، تو خانه‌ام دو ساعت با بیتا و بابک و ماری بودید. با شما حرف زدند سلام کردند: گفتند پدر بزرگ دستتان را می‌بوسیم. گرچه لهجه داشتند. دیدید که چه قدر ساده از صبحانه خوردن بچه‌ها، حتی از بگومگوی مادرشان با آنها فیلم گرفتم و نشانتان دادم. گرچه شما زبانشان را نمی‌فهمیدید ولی دیدید که دعوا می‌کنند. چرا ما باید از زندگی کردن خودمان فیلم نداشته باشیم.

— دوست ندارم همه چیزم را فیلم کنی. چرا وقتی تو پارک برای دوستانه‌ام می‌رقصیدم فیلم گرفتی. چرا وقتی خواهرت با

شوهرش سر پول جنگ و دعوا می‌کرد، از شان فیلم گرفتی. نکن ایرج. نکن، بگذار راحت باشیم. با زندگی خصوصی بچه‌ها چه کار داری؟. چرا وقتی علیرضا رفته بود نان بخرد و توی صف نانوايي بود از او فیلم گرفتی. چرا از مدرسه و کلاسشان فیلم گرفتی. می‌خواهی بروی آنجا و به بچه‌هايت بگویی که زندگی بچه‌های عمه‌تان را ببینید و خدا را شکر کنید که در ناز و نعمت زندگی می‌کنید؟

— من می‌خواهم بچه‌هايم را با زندگی در اینجا آشنا کنم.
— چرا نمی‌آوریشان اینجا، نمی‌آوری که توی هوای اینجا نفس بکشند، با مردم اینجا، با قوم و خویشها رفت و آمد کنند. فارسی‌شان خوب شود؟

— نمی‌توانم پدر. نمی‌توانم به آنها زور بگویم، نمی‌آیند. بزرگتر که شدند حتماً می‌آیند.

— مادرشان نمی‌گذارد بیایند؟

ایرج سر تکان داد که یعنی «بله». و بعد گفت:

— زندگی بچه‌هايم را در آنجا و تنهایی‌شان را برای شما و بچه‌های خواهرم نشان دادم. من و ماری صبح بچه‌ها را می‌گذاریم مهد کودک و دبستان و عصر می‌آیند خانه. از کودکستان و مدرسه‌شان فیلم گرفته‌ام که نشان دادم. از مادر بزرگشان که همسن شماست و با سگش زندگی می‌کند فیلم گرفتم. حتی از بچه‌هايم که موشی توی قفس دارند و دلخوشی‌شان به آن است فیلم گرفتم، نگرفتم؟ چند شب پیش نشان‌تان دادم. میان فیلم خوابتان برد. پدر بلند شد و رفت توی اتاق و در را به روی خودش بست.

علیرضا که داشت از پنجره اتاقشان پنهانی از جر و بحث بابابزرگ و دایی‌اش فیلم می‌گرفت دوربینش را خاموش کرد. بابابزرگ از سوراخ کلید نگاه کرد، خیالش راحت شد که کسی ازش فیلم نمی‌گیرد. پرده اتاق را کشید. لباسهایش را درآورد، رفت جلوی آینه دستی به سبیل‌های پرپشتش کشید، به خودش گفت: «بعد هفتاد سال خوب ماندی» و یادش آمد که شاید ایرج ازش دلخور شده: «بچه بعد از آنهمه سال بلند شده آمده که مرا ببیند، رنجاندمش. همه‌اش دو روز دیگر مهمان من است. می‌رود پیش زن و بچه‌اش. وای بچه‌هایش، دلم می‌خواهد با آنها حرف بزنم». سر و صورتش را صفا داد، کت و شلوار سرمه‌ای‌اش را پوشید. همان که زنش می‌گفت: «وقتی این کت و شلوار را می‌پوشی خیلی شیک می‌شوی». توی آینه خودش را دید بعد، به عکس خودش و زنش که بچگی ایرج و فخری را بغل کرده بودند، نگاه کرد، لبخند تلخی زد و رفت بیرون، رفت پشت در اتاقی که ایرج خوابیده بود:

– ایرج بلند شو، پسر. بیا از من فیلم بگیر. برای بچه‌هایت

بیر.

ایرج دوربینش را برداشت و بابابزرگ صندلی را گذاشت لب باغچه زیر درخت، رویش نشست:

– اینجوری خوب است فیلم بگیری، نه اینکه در آن حالتها.

حالا بچه‌ها این جوری پدربزرگشان را می‌بینند و کیف می‌کنند. به آنها گفتم که پدربزرگشان بهترین شاعر شهر است.

– حاضرید پدر؟ فیلم می‌گیرم. بگو.

پدر با دوربین حرف زد:

— سلام بچه‌های خوبم، بچه‌های خوشگلم، بچه‌های گلم که آن سر دنیا، زندگی می‌کنید و دارید بزرگ می‌شوید. من شما را دوست دارم. خیلی ممنون که فارسی یاد گرفته‌اید و به زبان فارسی با من حرف زده‌اید. به من سلام کرده‌اید، سلام به روی ماهتان. بیتا و بابک صورت ماهتان را می‌بوسم، سرتان را بیاورید جلو، لپتان را بگیرد طرف من تا من شما را ببوسم، آهان، به‌به، چه مزه‌ای دارد! بچه‌های نازنین یادتان نرود که شما ایرانی هستید. ان‌شاءالله بزرگتر که شدید، می‌آیید اینجا. به ایران پیش ما. اگر من هم نبودم مهم نیست. مهم این است که بیاید ایران، اینجا عمه‌تان هست، بچه‌های عمه‌تان هم هستند. همه بچه‌ها هستند که وقتی شما را ببینند خوشحال می‌شوند. همه دنیا بچه‌های خوبی دارد شما هم در آنجا دوستان خوبی دارید. بچه‌های ایران هم خوبند. سرتان را بیاورید جلو، چشمه‌ایتان را ببندید، حالا دهانتان را باز کنید.

بابابزرگ از جیبش دانه‌ای نقل درآورد، دستش را جلو برد و با خیال، انگار که بیتا و بابک جلوی‌ش نشسته‌اند و دهانشان را باز کرده‌اند، نقلها را گذاشت توی دهان بچه‌ها. نقلها توی هوا ول شدند و افتادند توی باغچه. یکی شان افتاد توی غنچه گل محمدی. اما پیرمرد تو خیال می‌دید که بچه‌ها دارند نقل می‌خورند. ملج ملوج می‌کنند، شیرینی نقلها آب دهانشان را راه انداخته.

پدر سرش را برگرداند، صورتش را با کف دستهایش گرفت، که دوربین اشکهایش را نگیرد.

— خاموش کن دوربین را، حالا بگیر.

زد زیر خنده، از آن خنده‌های بلند و شاداب که این آخریها کمتر کسی دیده بود.

— بخندید بچه‌ها، بخندید بی‌تا و بابک. فارسی که بلدید. پدرتان گفت، فارسی خوب می‌فهمید ولی بلد نیستید خوب حرف بزنید. راستی، سلام ماری. عروس گلم، حالت چطور است. بچه‌ها را بردار و بیا ایران. نمی‌گذاریم بهتان بد بگذرد، لقمه نان و آبگوشتی داریم با هم می‌خوریم. شوهرت گفت تو هم کمی فارسی بلد شده‌ای. بیا این نقل هم مال تو. دهانت را باز کن... آهان. نقلی گذاشت دهان ماری.

ایرج سر دوربین را کشاند بالا. درخت قاب تصویر را پر کرد.

شعر تازه

تک درخت (۳)

پدر پشت میکروفن گفت:

– من از اعضای انجمن گله ندارم، از شما گله دارم آقای احمدپور. اعضای انجمن به بنده لطف دارند، اما شما نوبت شعرخوانی مرا به کس دیگری دادید. الان سه هفته است که بنده می‌آیم و در برنامه انجمن شرکت می‌کنم. اما شما رعایت پیش‌کسوتی و بزرگتری را نمی‌کنید. نمی‌دانم این جوانها از کجا آمده‌اند که باید زودتر از من شعر بخوانند.

– حق با شماست آقای روشن. بعداً خدمتان عرض می‌کنم که ماجرا چه بوده، حالا وقت را نگیرید و شعرتان را بخوانید.

– شما هیچ وقت با من خوب نبودید. همه اهل شهر می‌دانند که شما از من و شعرم خوشتان نمی‌آید.
یک نفر از میان جمعیت گفت:

– آقا وقت را تلف نکن، شعرت را بخوان. آنجا که جای این

حرفها نیست.

– آخر، آقا شما نمی دانید ایشان مرا جلوی دختر و داماد و نوه هایم و پسرم که تازگی از خارج از کشور آمده، کینف کرده. آنها آمدند اینجا نشستند که از من تجلیل شود، از من دعوت شود شعرم را بخوانم، آن وقت کسانی را آوردند شعر بخوانند که نصف سن مرا ندارند که هیچ، اصلاً من آنها را به نام شاعر نمی شناسم. هر کسی که چرت و پرتی به هم بافت و اینجا هم پارتی داشت و آمد آنها را خواند که شاعر نمی شود. خدا بیامرزد مرحوم سید باقر کوکی زاده را، ایشان سالها رئیس انجمن بودند. مگر می گذاشتند هر کس از راه رسید، بیاید شعر بخواند. پدرش را درمی آوردند تا شعرش قابل خواندن در انجمن بشود. آقا من هفتاد سال عمر دارم. پنجاه سال به این انجمن رفت و آمد می کنم. نباید نسبت به من بی احترامی بشود.

– بسیار خوب آقای عزیز، حرفه ایگان را زدید حالا بفرمایید شعرتان را بخوانید و وقت دیگران را نگیرید. لطفاً برایشان کف بزنید.

جمعیت کف زد. پدر از آن بالا جمعیت را نگاه کرد: دختر با شوهر و سه تا بچه اش، بین جمعیت بودند. ایرج نبود، هر چه چشم انداخت ندیدش. دفترچه شعرش را از جیبش درآورد، عینکش را عوض کرد.

– خب، حضار محترم، سلام مجدد. ببخشید که بنده اینجا بعضی حرفها را زدم. این حرفها الان چند سال است که روی دل و سینه من سنگینی می کند. بعضی از آقایان مرا به شاعری قبول

ندارند. خُب، من هم آنها را قبول ندارم. اما اینجا جای کس خاصی نیست. جای دوستان و قوم و خویشها و شاگردان کس به خصوصی نیست. بنده هم اهل تملق نیستم که مدح رئیس انجمن را بگویم او هم بگوید بیا شعرت را بخوان.

— آقای روشن، بفرمایید پایین. بگذارید کسی برود بالا شعر بخواند. چرا توهین می‌کنید.

— من هم آمده‌ام اینجا که شعر بخوانم و تا شعرم را نخوانم پایین نمی‌آیم.

پدر کتابچه‌اش را ورق زد و به سالن چشم دوخت که ببیند ایرج می‌آید، فکر کرد دیگر بیش از این نمی‌تواند جمعیت را معطل کند و از این طرف و آن طرف صحبت کند تا ایرج برسد. کاش ایرج از راه می‌رسید و شعر خواندن پدرش را در انجمن می‌دید، چرا نیامد!

پدر دفترچه‌اش را ورق می‌زد و فکر می‌کرد.
— آقا بخوان.

— چشم، یک دوبیتی برای پسرم ایرج گفتم که اول آن را می‌خوانم. قرار بود بیاید که نمی‌دانم چه شده دیر کرده. البته هنوز این دو بیتی کار دارد. آنهایی که شعر مرا شعر نمی‌دانند ایراد نگیرند. باید روی این دو بیتی کار کنم که چیز خوبی بشود. به هر حال دو بیتی این است. ضمناً قبلاً خدمتتان بگویم که این دو بیتی را توی فرودگاه موقعی که ایرج از خارج می‌آمد گفتم. نمی‌دانید چه حالی داشتم. از چهار ساعت مانده به آمدنش رفتیم فرودگاه. سبد گلی خریده بودم به این بزرگی! دخترم و قوم و خویشهای

شوهرش هم آمده بودند. جمعیتی بود. پاهام درد گرفته بود. صندلی پیدا کردم و نشستم. البته زانوی راستم الان مدتهاست درد می‌کند.

— حالا بخوان، شعرت را بخوان.

پدر نگاه دیگری به در ورودی سالن انداخت. اما از ایرج خبری نبود. تو دلش گفت: «کجایی تو؟ تو که مرا کشتی. بیا دیگر».

— شعرت را بخوان.

— بخوان.

— بخوان.

— چشم.

پدر دفترش را ورق زد، الکی ورق زد که وقت را بگذرد و کم‌کم ناامید شد: «خوب، دیگر نمی‌شود معطل کرد ایرج! نیامدی» و بعد صدایش را بلند و کشیده و بغض‌آلود و شاعرانه کرد:

صفای چهره تو آشیانه گلهاست

صدای گریه من همصدای بارانهاست

در آن بهار که رفتی گلی سحر پژمرد

توجه بفرمایید که ایرج وقتی رفت بیست ساله بود و دم صبح، نزدیک سحر، از ما خداحافظی کرد و سوار هواپیما شد، بله. البته بهار نبود ولی سحر بود که هواپیما پرواز کرد. اما آقایان توجه داشته باشند که بهار بهتر از خزان توی شعر می‌نشیند.

در آن بهار که رفتی گلی سحر پژمرد.

بله من و مادر خدایا مرزش کنار میله‌های فرودگاه زانو زدیم و
قد و بالاش را نگاه کردیم.
تو چشمهایش اشک نشست عینکش را برداشت و با دستمال
اشکهایش را پاک کرد.

— اشک امان نمی‌دهد که شعرم را بخوانم و زیر لب گفت:
«کجایی ایرج؟»

همان جور که حرف می‌زد به در سالن نگاه کرد و ایرج را دید
که با سبد گل، همرا چند تا از دوستانش وارد شدند. ایرج سبد را
آورد طرف جایگاه و گذاشت جلوی پدر. پدر را بغل گرفت و
بوسید. جمعیت کف زد. پدر پشت سبد گل پنهان شد. دستمالش را
از جیبش درآورد و اشکهایش را پاک کرد. سرش را از بالای سبد
گل درآورد و صدایش را انداخت تو گلویش:

صفای چهره تو آشیانه گلهاست
صدای گریه من همصدای بارانهاست
در آن بهار که رفتی گلی سحر پژمرد
بیا که بی تو نگاه من غمین تنهاست

جمعیت کف زد و ایرج رفت پیش علیرضا، پسر خواهرش که
دوربین دستش بود:

— گرفتی، همه‌اش را گرفتی؟
— گرفتم.

پدر باز دفترچه‌اش را ورق زد، از اول تا آخر، چهار بار
دفترش را ورق زد. می‌لرزید.

— شعرت را بخوان و بیا پایین.

— می‌خواهم شعری بخوانم که تا به حال اینجا نخوانده‌ام.
 شعر تازه‌ای گفتم. بهترین شعری که تا حالا گفته‌ام. یک شب خوابم نمی‌برد. بلند شدم و رفتم تو حیاط، مهتاب بود، کنار باغچه زیر درخت نشستم و شعر یکهو آمد تو مغزم. رفتم تو اتاق چراغ را روشن کردم و نوشتمش، تا صبح خوابیدم، رویش کار کردم، همین سه شب پیش بود. اگر زخم زنده بود، خدایا مرز بدخواب می‌شد و می‌گفت: «روشن، باز دیوانه شدی، بیا بخواب. چراغ را خاموش کن، چشمم کور شد. همه‌اش به فکر شعر و شهرتی، نه خانه و زندگی، شعر که نشد زندگی». پدر جیبهایش را گشت، این جیب آن جیب. روی زمین را نگاه کرد. یک بار دیگر دفترش را از اول تا آخر ورق زد. می‌لرزید. پاهاش می‌لرزید، دستهایش هم همین‌جور. صورتش سرخ شده بود. لبهایش می‌لرزید.

آقای احمدپور گفت:

— بخوان. بخوان وقت را بگیر. دیگران هم می‌خواهند شعر بخوانند.

— گمش کردم، احمدپور. گمش کردم. تو چشمم زدی، نفرینم کردی که شعرم را گم کنم. حالا چه کار کنم؟
 یکی از تو جمعیت داد زد:
 — از حفظ بخوان.

— اصلاً از شعرهای قدیمت بخوان و بیا پایین.

— یادم نیست. یادم نیست چه گفتم. اصلاً گفتم؟ اصلاً رفتم تو حیاط، لب حوض، کنار باغچه زیر درخت که شعر بگویم؟ شعرم

را گفتم؟ ولی شاید، شاید ننوشتمش. فکر می‌کنم ننوشتمش. ننوشتمش. اصلاً شعری نگفتم، آن شب گرفتم خوابیدم. خواب دیدم که شعر گفتم. بهترین شعر دوران شاعریم را گفتم، اما ننوشتم. ترسیدم چراغ را روشن کنم. نور بیفتد تو چشم زخم نصف شب بیخواب بشود. قُر بزند. متلک بگوید. خوب حق داشت. کجاست که بیاید ببیند ایرج آمده.

من شعرم را ننوشتم، من خواب‌نما شدم. زخم حق داشت از شعرهای من بدش بیاید. شعر من این آخریها برایش کابوس شده بود. شعر من را که می‌شنید، بدنش می‌لرزید. زنا مرا ببخش در حق تو بدی کردم با شعر گفتم. من شعری ندارم که بخوانم. احمدپور حق دارد به من رو ندهد. اگر رو بدهد، می‌خواهم وقت همه را بگیرم و هی از خودم و شعرم تعریف کنم.

— پس بیا پایین.

— از قدیمی‌ها بخوان.

— نه، می‌خواهم شعر تازه بخوانم. اما نگفتم. حالا چه کار

کنم؟ آبرویم جلوی بچه‌هایم رفت.

احمدپور که جلو نشسته بود دید پیرمرد دارد می‌لرزد و الان است که بیفتد. رفت بالا دستش را گرفت و آورد پایین. وقتی پایین می‌آمدند، پدر صدایش را بلند کرد و گفت:

— ایرج بیا.

ایرج آمد جلوی جایگاه.

— برای ایرج کف بزنید. مهندس است. ولی خوب سه‌تار

می‌زند.

جمعیت کف زد. ایرج به احمدپور کمک کرد، زیر بغل پدر را
گرفت و برد روی صندلی جلو نشاند.
حال پدر خوش نبود.
صدای سه‌تار تو سالن می‌پیچید.
علیرضا فیلم می‌گرفت. از پدر بزرگ که مجاله شده بود روی
صندلی و شانه‌هایش می‌لرزید. از ایرج که سه‌تار می‌زد و از
جمعیتِ توی سالن، از همه چیز و همه کس.

یادگار سفر

تک درخت (۲)

ایرج گفت: حالا چه کار کنیم؟

خواهر گفت: می‌روم دنبالش. می‌رویم و مجوز را می‌گیریم. علیرضا هم آمد، کیف بابابزرگ دستش بود. سه نفری راه افتادند و رفتند شهرداری. دم شهرداری خواهر ایرج را نگاه کرد و گفت: - کراوات را باز کن. ممکن است دم در جلویمان را بگیرند. علیرضا گفت:

- دایی جان اگر جلویمان را هم نگیرند کارکنان اینجا از کراوات خوششان نمی‌آید. فکر می‌کنند که تو آدم بدی هستی. - چرا، مگر خلافتی کرده‌ام، پدرم مرده و کراوات مشکی زده‌ام. مادرت هم لباس مشکی پوشیده، خودت هم پیراهنت مشکی است.

خواهر گفت: «این قدر لج نکن. ما اینجا زندگی می‌کنیم. اینجا کراوات و رافتاده. تو اداره مسخره‌ات می‌کنند.» ایرج حرص خورد و کراواتش را با خشم باز کرد و داد به

خواهر. خواهر گذاشتش تو کیفش. رفتند تو.

آقایی که پشت میز بود گفت:

– نمی شود خانم.

ایرج گفت:

– چرا نمی شود. پدر من شاعر این شهر بود. همه

می شناسنش. خودم چند روز پیش تو انجمن شاعران بودم. کلی
براش کف زدند.

کارمند روی صندلیش جابه جا شد، سر قلمش را کرد توی
گوشش و ته گوشش را خاراند و گفت:

– آقای عزیز، توی این شهر پر از شاعر است و مردم برای

همه کف می زنند. اینها دلیل نمی شود. تازه آن قطعه زمین را که به
هنرمندان شهر اختصاص داده اند، هنوز آماده نشده. باید
جدول بندی بشود. گلکاری بشود. افتتاح بشود. تا آنجایی که ما
خبر داریم، هنوز هیچ هنرمندی در آنجا دفن نشده.

خواهر گفت:

– خوب، آقا جان من اولیش. آقا نمی دانید چقدر دلش

می خواست آنجا دفن شود؛ توی قطعه هنرمندان.

علیرضا گفت:

– هفته ای دو سه بار می رفت آنجا را می دید. حتی یک روز

جای قبرش را هم به من نشان داد و گفت اگر من از دنیا رفتم. مرا
زیر این درخت خاک کنید. وصیت کرده.

– من هم فیلمش را دارم. یک روز پشت سرش رفتم و ازش

فیلم گرفتم.

خواهر گفت:

— بابت گرفتن همین قطعه برای هنرمندان شهر، خیلی زحمت کشید و دوندگی کرد، پیش استاندار رفت، پیش فرماندار رفت. پیش شهردار رفت. اداره هنرمندان رفت. نامه به اینور و آنور نوشتند. چهل تا شاعر و نویسنده و نقاش و موزیکچی پای نامه را امضا کردند که فکری برای آخر و عاقبت ما بکنید.

آقایی که میزش روبه‌رو ته اتاق بود، بلند شد و آمد سر میز همکارش و گفت:

— چه شده؟

علیرضا چشمش که به او افتاد گل از گلش شکفت و گفت:
— به به دوست آقا جان. من این آقا را توی انجمن شاعران دیدم. خودشان هم شعر می‌گویند.

آقا گفت:

— شما؟

ایرج خوشحال شد که آشنایی توی شهرداری پیدا کرده‌اند، گفت:

— شما آقای روشن را می‌شناسید؟

— بله، بله، خوب هم می‌شناسم. اتفاقاً بنده در آن جلسه بودم شما هم سبدی گل برایش آوردید. خوب، چه شده؟
خواهر زد زیر گریه:

— از همان شب که از انجمن آمد، از اینور و آنور شد. حالش بد شد. صد بار گفتم: آقا جان این قدر به خودت فشار نیاور، این قدر بابت شعر غصه نخور. مادر خدایا مرز هم بابت همین

کارهاش حرص می خورد.

– ببله، آدم خیلی حساسی بود. اگر کسی تو انجمن می گفت، کلمه شعرت را عوض کن یا وزن و قافیه شعرت درست نیست، از غصه دق می کرد. تب می کرد و تا صبح نمی خوابید، خوب، خوب بفرماید چی شده؟ الان حالشان چه طور است؟

ایرج گفت:

– هیچی آقا، آن شب که دیدید نتوانست شعرش را بخواند، اصلاً معلوم نبود که شعر تازه ای گفته یا نگفته. تا صبح بیدار بود. راه می رفت و می گفت: «نمی دانم شعر گفتم یا نگفتم. اگر گفتم چه کارش کردم.» مادرم به این کارهاش عادت کرده بود. بیچاره پای بابای ما سوخت و حرص خورد. این کتابی هم که چاپ شده، مادرم شعرهایش را جمع و جور کرد. اما بابا قدر نمی دانست.

خواهر حرف ایرج را تکرار کرد:

– خلاصه حالش بد شد، شب لب به هیچ چیز نزد. هی غصه خورد. آخر شب هم که همه خوابیدیم او نخوابید، رفت تو حیاط لب حوض، زیر درخت نشست و به آسمان و مهتاب نگاه کرد و هی نوشت و پاره کرد. صبح حالش خیلی بد شد. بردیمش بیمارستان، همان جا تمام کرد. آقا شما که او را می شناسید، کاری کنید که اجازه بدهند توی قطعه هنرمندان دفن کنند.

کارمند شاعر زد سر زانویش و خیلی ناراحت شد و گفت:

«پس روشن هم رفت؟. خدایا مرز چه آدم خوبی بود. آزارش به مورچه هم نمی رسید. اما بعید است اجازه بدهند توی قطعه

هنرمندان دفنش کنند. به چند علت: یکی آنکه هنوز کسی را آنجا دفن نکرده‌اند، فقط تابلویی زده‌اند و اسمش را گذاشته‌اند «آرامگاه هنرمندان». بین چند اداره هم سر زمین دعواست. دوّم اینکه باید یک نفر واقعاً هنرمند باشد. من هم شعر می‌گویم، اما خودم را شاعر نمی‌دانم. اگر خیلی اصرار دارید که مرحوم روشن را آنجا دفن کنید باید خود شهردار را ببینید.

□

ایرج و خواهرش و علیرضا هر جور بود رفتند پیش شهردار. علیرضا نرسیده کیف را باز کرد و مجله‌ها و کتاب شعر روشن را گذاشت روی میز شهردار. خواهر داد کشید که:

— یعنی چه؟ آقا جان توی اینهمه مجله و روزنامه شعر گفته، کتاب دارد، آن وقت اینها می‌گویند باید خیلی هنرمند باشد تا توی «آرامگاه هنرمندان» دفن شود. شما جناب شهردار بگویید هنرمند یعنی چه؟ بیچاره الان جسدش تو سردخانه است و ما داریم دربه‌در دنبال جایی می‌گردیم، که هنرمند این شهر را دفن کنیم. شهردار نگاهی به روزنامه‌ها و مجله‌ها انداخت:

— بله، ولی بهتر است چندتایی از این مجله‌ها و روزنامه‌ها را نشان کسی ندهید. مرحوم روشن در شعرشان کسانی را قبل از انقلاب مدح کرد. که صلاح نیست کسی بداند و ببیند. چند تا شعر هم برای بچه‌ها گفته‌اند که چه عرض کنم. شاید مطلوب شعرا نباشد. اگر قرار باشد هنرمندی را در آنجا دفن کنند اول باید اداره مربوطه و شورای هنرمندان تأیید کنند که ایشان واقعاً هنرمند بوده، وگرنه همه ادعای هنرمند بودن دارند، مثلاً توی همین اداره چند تا

شاعر و نقاش و نوازنده و خطاط داشته باشیم، خوب است؟ بروید توی بازار، تعدادی از کاسبهای بازار شعر هم می‌گویند، بله خُب، البته نمی‌شود بگوییم چون کاسب است نباید شعر بگوید یا شعرش بد است شاید بهتر از دکتر و لیسانس ادبیات شعر بگوید. تشخیص این مورد دست انجمن هنرمندان است. نه شهرداری و شهردار، بله.

□

ایرج و خواهرش از پیش شهردار که آمدند نشستند و خوب مجله‌ها و روزنامه‌ها را نگاه کردند و عکسها و شعرهایی را که نباید کسی بداند و ببیند گذاشتند کنار. علیرضا هم سوار دوچرخه شد و از اداره اوقاف رفت به اداره آب و فاضلاب و مبارزه با مالاریا و هواشناسی که شاعران آنجا کار می‌کردند. در خانه این شاعر و آن شاعر را زد و خبر داد که بابابزرگ عمرش را داده به شما، امشب دور هم جمع شوید و نامه‌ای بنویسید که مرحوم روشن شاعر خوبی بوده، و باید توی آرامگاه هنرمندان دفن شود.

سر شب، شاعران جمع شدند. علیرضا روزنامه‌ها و مجله‌ها و کتاب بابابزرگ را برد و داد به آنها.

همه پشت در اتاق نشسته بودند، خواهر، علیرضا و ایرج.

خواهر چشمش آب نمی‌خورد:

— اینها بیشتر به فکر خودشانند، دلشان می‌خواهد خودشان

آرامگاه را افتتاح کنند. بهترین جا زیر همان درخت است که آقا جان دوست داشت آنجا بخوابد. مخصوصاً احمدپور با آقا جان همیشه دشمن بود و شعرش را دوست نداشت. همیشه به

شعرهایش ایراد می‌گرفت. از بس حسادت داشت.

ایرج گفت:

— این حرفها چیست؟! توی همه حرفه‌ها موضوع حسادت هست. خب، بعضی شاعرها همدیگر را قبول ندارند. خود آقا جان عقیده داشت بهترین شاعر شهر است و بقیه را قبول نداشت.

— مگر نبود. تو که پسرش هستی باید قبول کنی که بهترین شاعر شهر بود. خیلی‌ها ازش تعریف کردند. متها اینها او را قبول ندارند. اینها می‌خواهند کاری کنند که فقط خودشان صاحب آنجا باشند، ولی من نمی‌گذارم. اگر قرار باشد پیش استاندار بروم، پیش فرماندار بروم، کاری می‌کنم آقا جان همان‌جا که دوست داشت دفن شود: «آرامگاه هنرمندان».

در این موقع در باز شد و گفتند: «بفرمایید تو».

دل تو دلشان نبود. خواهر رنگش رفته بود و پاهایش می‌لرزید. ایرج انگشتش را گاز می‌گرفت و علیرضا نزدیک بود بزند زیر گریه. بردنشان توی شورا، گفتند برایشان چای آوردند و بعد آقای احمدپور رئیس انجمن گفت:

— به شما تسلیت می‌گویم، در حقیقت ما هم مثل شما عزاداریم. دوست و همکار و شاعر خوبی را از دست دادیم. خدا رحمتش کند، انسان نازنین، مهربان و بسیار متواضع و شاعر حساسی بود. ما وظیفه داریم خودمان بیاییم ایشان را با عزت و احترام تشییع کنیم و به خاک بسپاریم. برایشان مجلس ترحیم آبرومندی می‌گیریم. به همکاران قدیمش در اداره پست و تلگراف خبر می‌دهیم که بیایند و یک شب هم همین‌جا برایش مجلس

بزرگداشتی برگزار می‌کنیم. بزرگان و مسئولین شهر را دعوت می‌کنیم. هر کس دوست داشت در مورد ایشان صحبت می‌کند یا شعر می‌خواند. شما هم تشریف بیاورید لوح یادبودی از طرف انجمن تقدیمتان کنیم.

دوستان روشن زده بودند زیر گریه: «ای دنیای بی‌وفا».
 — محل دفن چه شد؟. توی «آرامگاه هنرمندان» می‌شود ایشان را دفن کرد یا نه؟

— ببینید، هنوز آنجا درست پا نگرفته. باید جدول‌بندی و گلکاری بشود، تا قابل ایشان باشد. حال تکه زمین خشکی است که...

— اشکال ندارد، او خودش دوست داشت آنجا خاک شود، زیر درخت.

— درخت که دخترم وسط زمین قرار می‌گیرد و طبق نقشه باید دورش گلکاری و چمن بشود. حوض و فواره داشته باشد، چندتا قو هم ول می‌کنیم تو حوض، خلاصه نقشه‌هایی داریم. پس زیر درخت نمی‌شود کسی را دفن کرد.

علیرضا گفت:

— حالا زیر درخت هیچی، گوشه و کنار آنجا هم باشد، راضی هستیم. فقط توی آرامگاه هنرمندان، باشد.

آقای احمدپور رو کرد به بقیه و گفت:

— نظر شما چیست؟

همه رفتند تو فکر که چه بگویند. یکی شان گفت:

— راستش، مرحوم روشن آدم بسیار خوب و انسان مهربان و

دوست داشتنی بودند، اما از لحاظ شعری خیلی قوی نبودند. ما شعرای بهتر از ایشان داریم. او شاعرانه زندگی کرد اما هرگز شعری درخور زندگی‌اش نگفت. ما نقاش و خطاط و نویسنده و موسیقیدانهایی داریم که در سطح بالایی قرار دارند.

ایرج گفت:

— آقا جان، پدر بنده بهترین شاعر این شهر بود.

و اشاره کرد به روزنامه‌ها و مجله‌های روی میز.

— چند نفرتان این قدر شعر گفته‌اید؟

— ببین پسرم تو حق داری این حرف را بزنی چون پسرش

هستی و احساسات داری. تو که خارج رفتی و درس خواندی، باید

بدانی شعر و هنر برای خودش حساب و کتابی دارد. درجه‌بندی

دارد. این نشریه‌ها می‌خواهند صفحه‌ای را پر کنند. به خوب و

بدش هم کاری ندارند. پدر شما کارش این بوده که هر چه

می‌گوید، برای نشریه‌ها بفرستد. آنها هم برای اینکه صفحه‌ای

سفید نماند و ضمناً تبلیغی هم برای نشریه‌شان بکنند چاپشان

می‌کردند. این دلیل نمی‌شود که ایشان شاعر درجه یک بودند.

آرامگاه هنرمندان، جای هنرمندان درجه یک است.

علیرضا گفت:

— یعنی آقا جان را آنجا دفن نمی‌کنند!

— در یک صورت می‌شود اجازه گرفت که در گوشه‌ای از آنجا

دفن شوند. و آن اینکه فرزندان ایشان مقداری از مخارج

جدول‌بندی و روبه راه کردن آرامگاه را بپردازند.

خواهر آتشی شد:

— یعنی می‌خواهید بابت قبر شاعری که چشم و چراغ این شهر بوده پول بگیرید؟ بی‌انصافها! ما چیزی نداریم که بدهیم.

— ما پول نمی‌گیریم. شهرداری می‌گیرد.

ایرج زیر لب، جوری که شاعران بشنوند، گفت:

— شاعر درجه یک، درجه دو. چه حرفها!

یکی از دوستان گفت:

— شما آلو می‌خواهید بخرید، درجه یک و دو دارد. آن وقت

شعر نباید درجه‌بندی داشته باشد، همان جایی که شما زندگی

می‌کنید، آیا هر کس دو خط شعر گفت، یا منظره‌ای روی تابلویی

کشید، فوری مجسمه‌اش را می‌سازند و می‌گذارند وسط میدان

شهر؟ هر چیزی حساب و کتاب دارد.

دیگری گفت:

— ما تقصیر نداریم، همه‌مان رفتنی هستیم. واقعاً مرحوم

روشن آدم نازنینی بود و ما یکی از انسان‌ترین و مهربانترین

دوستان شاعر خود را از دست دادیم. ولی چه می‌شود کرد، اگر

قرار باشد در این آرامگاه بدون حساب و کتاب هر کسی دفن شود.

آن وقت تفاوت بین هنرمندان واقعی و دیگران چیست؟

یکی دیگر گفت:

— الان ایشان مشکل دیگر دارد که باید شما حلش کنید.

مشکل سنگ قبر.

خواهر گفت:

— سنگ قبر؟

— بله، ایشان سی بیت شعر به صورت داستان که جد و آباد و

پدر و مادرش کی بوده و چه رنجها که در زندگی نکشیده و در شاعری چه مقامی داشته برای سنگ قبرشان گفته‌اند که پیش بنده است و خواسته‌اند تمامشان روی سنگ حک شود. می‌دانم هیچ سنگتراشی زیر بار نمی‌رود که آن همه شعر را روی سنگ جا دهد. تازه، کسی حوصله خواندن آن همه شعر را ندارد. البته شما می‌توانید آنها را قاب کنید و بزنید به دیوار. یک نسخه هم آقای مهندس با خودش ببرد خارج. ولی باید کسی پیدا شود که دو سه بیت از آنها را انتخاب کند که جایشان روی سنگ بشود.

– خوب، راست می‌گویید. شما باید بکنید.

شاعری که دل نازک بود و خیلی با مرحوم روشن ایاغ بود گفت: «آن با من».

شاعری دیگر که وضع مالی‌اش روبه‌راه بود و باغ پسته داشت، خوش‌قلب بود به همه کمک می‌کرد، گفت: «بنده نصف مخارج جدول‌بندی آرامگاه هنرمندان را می‌دهم به شرط آنکه روشن در آنجا دفن شود».

احمدپور گفت:

– خوب، خدا را شکر مشکل حل شد. روشن آنجا را افتتاح

کرد.

– در حقیقت «روشن» چراغ آنجا را روشن کرد.

ایرج گفت:

– هر جا بابا را دفن کردید من یک درخت بالای سرش

می‌کارم. بگذاریم همه چیز آن‌جور که می‌خواست به خوبی انجام شود.

علیرضا گفت:

— من هم وقتی شما نیستید، به درخت آب می‌دهم، مواظبتش می‌کنم تا همیشه شاداب بماند و خشک نشود، برایتان می‌نویسم که درخت در چه حال است، دایی جان!

خواهر زد زیر گریه:

— شما که این قدر نسبت به دوستان محبت دارید، لطف کنید، اجازه بگیرید قبر را کمی بیاوریم وسط، گوشه و کنار نباشد. خدایا مرز از گوشه گیری خوشش نمی‌آمد. دو متر هم بیاید وسط بهتر از این است که بچسبد به دیوار. بگذارید با دل خوش بخوابد. احمدپور رو کرد به علیرضا که:

— شما نوه مرحوم روشن هستید؟ خیلی به او شباهت دارید. دور از حالا انگار او را کوچکش کرده باشند. قد بلند، پیشانی بلند، لبخند مهربان، چشمهای ریز و نگاه کنجکاو، صورت استخوانی. نوه او هستید؟ پسر این خانم؟

— بله.

— اسمتان؟

— علیرضا.

— چند سال دارید؟

— پانزده سال.

— آفرین به این همه همت. امروزه کمتر نوه‌ای این قدر به فکر پدر بزرگش است. شما بچه‌ها باید از زندگی بزرگترها درس بگیرید.

— شعر هم می‌گویید؟

— ای... همچین.
 — وای به حال زن و بچه‌ات!
 یک نفر از ته مجلس گفت:
 زمین هرگز از شاعر خالی نمی‌ماند.
 بگو به دشتهای خشک
 بگو به نم‌نم باران
 هر بامداد گیاهی می‌روید.
 سبز، امیدوار.
 تنها!

□

مأمور فرودگاه، توی چمدان ایرج را نگاه کرد، چشمش به
 چند نوار ویدئویی افتاد:
 — اینها چیه؟
 — نوار خانوادگی، یادگار سفر، سوغات.

زادگاه

قالب کره نیمه خورده. سه تا گوجه فرنگی که یکی اش خراب شده. دو تا سیب سرخ. کاسه کوچک ماست. یک خورده خورشت قورمه سبزی. تکه‌ای نان توی نایلون. شیشه شربت معده، چند تا خرما توی نعلبکی، همه را نگاه کرد. با چشمان ریز و گرد و سرخس هاج و واج نگاهشان کرد. نمی دانست اینها چه هستند، تاریک نبود. در یخچال نیمه باز بود. از لای در نوری آریب می آمد و یخچال را روشن می کرد. برق قطع شده بود. پاهای کوچک و لاغر و لرزانش را، یواش یواش، گذاشت روی میله‌ها. یکهو پای چپش لیز خورد، کج شد، به سختی خودش را کشید بالا. آمد کنار میله کلفت تر، خودش را از کنار میله انداخت پایین. افتاد روی شیشه؛ ردیف پایین. آنجا میوه بود. گلابی بود که سیاه و نرم شده بود. تخم مرغ هم بود. جوجه به گلابی نوک زد. کمی خورد، شیرین و ترش بود. سبزی خوردن هم بود، توی نایلون و نایلون پاره شده بود، برگگی از سبزیها را کند و خورد. بد نبود. از پایین، از لای سیمها

نگاه کرد. جیس جیس کرد. تنها بود. از آن بالا آمده بود، از توی جاتخم مرغی، پیرزن دو تا تخم مرغ روستایی را که تازه همسایه آورده بود، گذاشته بود، تو جاتخم مرغی یخچال، روی کیسه کوچولوی زرشک تازه، دو روز رفته بود خانه دخترش. وقتی رفته بود، خوب در یخچال را نبسته بود. هوای یخچال گرم شده بود و جوجه تخم مرغ را شکسته بود و زده بود بیرون. تو یخچال می گشت، تک و تنها بالا می پرید، پایین می پرید، جیس جیس صدا می کرد. صدایش تو یخچال می پیچید. به همه چیز نوک می زد. همه چیز برایش عجیب بود. نمی دانست از کجا آمده، برای چه آمده. به پوستهایی که ازش بیرون آمده بود نگاه کرد. آمد پیش آن یکی تخم مرغ، به اش نوک زد. چند بار نوک زد و جیس جیس کرد. خیال کرد دارد با مثل خودش حرف می زند. می خواست بگوید: «اگر آن تو خوابت بُرده، بیدار شو، بیا بیرون با من حرف بزن. با من بازی کن، تنهایم! اما جوابی نیامد. آمد سراغ تخمی که ازش بیرون آمده بود، خوب نگاهش کرد، رفت تو پوست نیمه شکسته تخم مرغ نشست. سرش را پایین آورد و پوست را بو کرد. بوی مادرش بود. مادری که هرگز ندیده بود. همان جا خوابید، خودش را جمع کرد و سرش را گذاشت روی دیواره پوست سفید تخم مرغ. کمی خوابید، بعد پاشد که دنیا را بگردد. پره‌های سفید ریز داشت، ریزریز، نازک، تیغ تیغی، بیشتر جاهای بدنش لخت بود. پر و بالهایش هنوز درنیامده بود. دلش زیر پوست نازک و سرخ رنگ تند و تند می زد. چند بار دهانش را تا آخر باز کرد و بست، دو طرف دهان، نوکش، سفید بود. می لرزید. گاهی پلک می زد. باز راه افتاد. چهار انگشت

پاهاش را می گذاشت روی میله های یخچال، میله ها را با انگشتهایش می گرفت که نیفتد. یک بار افتاده بود. یاد گرفته بود که چه جور خودش را بگیرد که نیفتد. خود را به سختی از کنار یخچال کشید بالا، رفت بالا، رفت بالا، تا سرش خورد به سقف شیشه ای، سقف یخ بود. کله اش یخ کرد. سرش را آورد پایین، گردنش را کشید تو، کوتاه کرد و سرش را گذاشت بین دو تا پاهاش. نرم نرمک بالهایش را باز کرد. زیر بالهای بی گوشت و استخوانی اش نوک زد، پشتش لرزید، فضله ای انداخت. فضله از لای میله ها افتاد پایین، افتاد روی گلابی گندیده. کم کم آمد به طرف در، در نیمه باز یخچال. از آنجا بیرون را نگاه کرد. سرک کشید. چرخ خیاطی، سماور، استکان نعلبکی، قاب عکس، چراغ لامپا، پارچه افتاده روی تاقچه، نگاهش را بالا برد. در اتاق بسته بود، از پشت شیشه حیاط را دید، شاخه درخت پیدا بود. چند تا گنجشک روی شاخه ها این ور و آن ور می پریدند. دلش خواست بیرون بیاید. می ترسید. فکر کرد که بیرون چه خبر است. دلش می خواست بیرون را ببیند.

به سختی از لای در یخچال آمد بیرون. یخچال جای بلندی بود. جوجه از آن بالا افتاد پایین. پاهاش قوت نداشت. خودش را کمی روی زمین کشید و بال بال زد. بالهای استخوانی و بی گوشتش را زد به پهلوهاش. خودش را تکان داد و برخاست.

دور اتاق گشت و جیس جیس صدا کرد. پرید روی سماور و رفت توی تاقچه. خودش را توی آینه پیرزن دید، از نوک زرد و چشمهای گرد و قرمزش خوشش آمد. اول خیال کرد جوجه

دیگری تو آینه است. بعد که گردنش را کج و کوله کرد و نوکش را چند بار باز و بسته کرد، دید، نه خودش است. خنده‌اش گرفت. تا آن موقع خنده‌اش را ندیده بود.

دور و برش را نگاه کرد، تنها بود.

در اتاق باز شد و پیرزن آمد. نگاهش که به جوجه افتاد، از تعجب داشت شاخ درمی آورد.

— به به، کجا بودی تو؟ خوش آمدی، نه‌ات کو؟ بابات کو؟

خندید. برگشت به یخچال نگاه کرد. درش باز بود. تویش را نگاه کرد، چیزهایی که تویش بود و خراب شده بود درآورد.

آمد سراغ جوجه. نان تلیت شده ریخت توی نعلبکی و شیر هم ریخت روش و گذاشت جلوش. جوجه نمی خورد. پیرزن گرفتش و با حوصله به‌اش نان و شیر داد.

□

جوجه بزرگ می شد، می رفت تو حیاط، تو باغچه، زیر درخت می پلکید، به خاک و برگهای ریخته زیر درخت نوک می زد. کرمی، دانه‌ای، چیزی می خورد. پرهایش درآمده بود، پر و بالی پیدا کرد. سفید بود؛ یکدست. تنها بود. گاهی آسمان و شاخ و برگ درخت را نگاه می کرد که تویشان گنجشکها اینور و آنور می پریدند. برمی گشت تو اتاق، دور و بر یخچال می گشت به در و قد و بالای آن نگاه می کرد. صورتش را می چسباند به آن، دورش می چرخید. به درش نوک می زد. انگار کسی در خانه‌ای را می زند. یک روز که پیرزن یادش رفته بود در یخچال را خوب ببندد، جوجه خودش را از لای در کشید تو. پرید روی میله‌های طبقه

اول؛ خوشحال!

پیرزن که داشت خیاطی می‌کرد، نگاهش به در باز شده
یخچال افتاد، بلند شد و آن را بست.

جوجه توی یخچال ماند. یخچال تاریک تاریک شد.

یواش یواش سردش شد. یخ کرد. توی یخچال چرخید.

یخچال تاریک تاریک بود. کم‌کم چشمش به تاریکی عادت کرد.

همه جا را نگاه کرد. چند تا شیشه شیر، بسته آلو، گل گاوزبان دم
کرده، سبزی خوردن.

صدای غرغر موتور یخچال آمد و بعد ساکت شد.

اول بار اینجا سبزی خورده بود. ماست هم خورده بود. برگ

سبزی خورد و به ماست نوک زد. مربا هم بود؛ توی پیاله. مربا

خوشمزه بود. ولی حوصله خوردن نداشت. یخ کرده بود.

می‌لرزید، رفت ته یخچال که شاید گرم شود، بیشتر یخ کرد،

صورت و گوشه بالش گرفت به دیوار برفکی یخچال، بالش چسبید

به دیواره برفک‌دار. بالش را با مکافات کند، آزاد کرد. دلش

می‌خواست برود بیرون. آنجا خیلی سرد بود، استخوانهایش یخ

کرده بود. در یخچال بسته بود. چند بار جیس و ویس کرد. حتی

قدقد ظریف و بچه‌گانه‌ای کرد. کسی صدایش را نشنید. مانده بود

که چه کند. آمد پایین، ردیف پایین کمی گرمتر بود؛ فقط کمی. باز

هم می‌لرزید. ترس و سرما و تنهایی کلافه‌اش کرده بود، دلش

نمی‌خواست چیزی بخورد. میل نداشت. فقط می‌خواست گرم

شود. به کسی بگوید که سردش است. خودش را کشید بالا. رفت

توی جا تخم مرغی. همان جا که به دنیا آمده بود. پوستهای تخم مرغ

نبود. اما کیسه نایلون زرشک بود. بوی زرشک حالی به حالیش کرد. آن یکی تخم مرغ هم نبود. تو خودش قوز کرد، سرش را کرد زیر بالش تا کمی گرم شود. هنوز بدنش گرم بود، اما کم کم یخ کرد. قفسه سینه اش می لرزید، چیزی پشت قفسه سینه اش آرام می زد. بوی زرشک می آمد. همان بویی که اول بار، وقتی به دنیا آمده بود، به دماغش خورد. پاهاش تا شد. خوابید روی کیسه زرشک. تو خودش مچاله شد. چشمهای ریز و گرد و سرخش را بست. بالهایش را گذاشت روی گونه هاش، سرش را برد بین دو پاش، خودش را گلوله کرد. لرزید، لرزید. دلش درد گرفت. حالش بد بود. نفسش بالا نمی آمد. عذاب می کشید. چیزی پشت قفسه سینه اش نرم نرمک آرام گرفت.

پیرزن دنبال جوجه گشت. هر چه گشت پیدایش نکرد. در یخچال را باز کرد. روی کیسه زرشک، تخم مرغ روستایی بود، تخم مرغ کمی بال و پر داشت.

میوه*

تابستان

درخت پیر و خمیده و گره گره‌ای توی باغی است؛ بابابزرگ درختهاست. تمام شاخه‌های درخت خشک شده، جز یک شاخه که هنوز زنده است و چند گلابی لابه‌لای برگهایش پنهان کرده. درختهای دیگر میوه‌هایشان را راحت به باغبان و پرنده‌ها می‌دهند، و یا رها می‌کنند و پایین می‌اندازند تا مورچه‌ها بخورند. اما بابابزرگ خسیس همچنان میوه‌هایش را لای شاخه و زیر برگها نگه داشته است.

پاییز

برگها زرد و رنگارنگ می‌شود و می‌افتد، درختها آخرین میوه‌های خود را می‌بخشند، اما درخت پیر همچنان میوه‌های خود را زیر برگهای زرد و لای شاخه پنهان کرده است. هر پرنده‌ای که از بالای سرش رد می‌شود، و یا باغبان که از کنارش می‌گذرد، درخت میوه‌هایش را قایم می‌کند، باد پائیزی که می‌آید، با افتادن هر برگ

* از این طرح فیلمی به طریقه انیمیشن به نام «باغ میوه» در مرکز صدا و سیما کرمان (به سال ۱۳۷۸) ساخته شده.

می ترسد و می لرزد و گاهی هم با تکان دادن میوه هایش شادی می کند.

زمستان

درختهای باغ آسوده و سبکبار در خواب خوش زمستانی اند،
— موسیقی آرامبخش — اما درخت پیر با هر صدای پا و بال پرنده
وحشت زده، از خواب می پرد. میوه هایش چروکیده و خراب
شده اند و او آنها را لای دو شاخه خود نگه داشته. درخت خواب
ندارد، گاهی که چرت می زند، کابوس کلاغی را می بیند که به
میوه هایش حمله کرده، از خواب می پرد.

برف می آید. برف سنگینی روی شاخه درختها می نشیند.
شاخه ها سبک و راحت اند، نازک و بی برگ و بی میوه، سنگینی برف
را تحمل می کنند.

برف روی تنها شاخه و میوه های خشک و سنگین درخت پیر
می نشیند. میوه ها لای شاخه ها گیر کرده اند، شاخه سنگین و سنگین
می شود، تا عاقبت از بیخ می شکند. صدای کلاغها در باغ می پیچد.

بهار

بهار، درختها غرق گل و برگهای سبز و تازه اند. شاخه شکسته و
خشکیده درخت پیر و حریص همراه میوه های چروکیده و خراب
از تنه آویزان است. درختها همراه با باد خوش بهاری، می رقصند،
صدای بلبلها می آید.

تابستان

درختها میوه های ریز و درشت و جوراجور دارند. درخت شاخه
شکسته و خشکیده در میان آنهاست. پرنده ها از این شاخه به آن
شاخه می پرند.

مادر

مادر خوبم! سلام.

راستش را بگویم، دلم نمی‌خواهد، دلم نمی‌آید بنویسم «مادر خوبم». همیشه گفته‌ام، اما امشب نمی‌خواهم. زبان و قلبم راضی نمی‌شود به تو بگویم «خوب».

تعجب کن، اخم‌هایت را بکش تو هم، برای من مهم نیست. امشب معصومه می‌خواهد راحت حرف دلش را بزند.

کاش می‌توانستم رو به رویت بنشینم. توی چشمهای آرزومند و غمگینت نگاه کنم و همه حرفهای دلم را بزنم. اما نمی‌توانم. چشمهای تو، نگاه تو، نمی‌گذارد راحت حرفم را بزنم. این است که آنها را در این نامه می‌نویسم.

امشب معصومه مظلوم بی‌سر و زبان و عزیز مادر، پررو شده است و می‌خواهد چیز تازه‌ای بگوید، بنویسد.

امشب شانزده سالم تمام می‌شود. یعنی شد. حالا که دارم این نامه را برایت می‌نویسم دو ساعت است که رفته‌ام توی هفده سال

بیشتر از ده سال از این شانزده سال را زجر کشیدم. از وقتی خودم را شناختم. از نگاه برادرهایم ترسیده‌ام. نترسیده‌ام، عذاب کشیدم. هر وقت فکر کردم که جای بابا در کنار ما خالی است، هر وقت تنهایی تو و برادرهایم را دیده‌ام، یواشکی از زیر چشم همه‌تان را نگاه کرده‌ام. دیدم بدجوری به من نگاه می‌کنید. تو کمتر و برادرها بیشتر. فقط با نگاهشان نه، با زبانشان هم به من می‌گویند: «اگر تو نبودى بابا بود».

بله، حق با آنهاست. «اگر من نبودم، بابا بود». تو شوهر داشتی، به قول خودت سایه‌اش بالای سرت بود و دست مهربان بابا سر برادرها را نوازش می‌کرد، دستشان را می‌گرفت. حالا من چه کنم با این نگاههای سرزنش‌آمیز.

می‌دانم، الان توی دلت می‌گویی: «از بس داستانها و قطعه‌های ادبی و احساساتی خواننده‌ای این جورى فکر می‌کنی، این جورى می‌نویسی». با خودت می‌گویی: «دختر توی این سن و سال بیش از این نمی‌توان ازش توقع داشت». می‌گویی: «خیالهای عجیب و غریب می‌کنی، کسی تو را سرزنش نمی‌کند. این احساس توست که از این فکرها می‌کنی، کسی تو را گناهکار نمی‌داند، مقصر نمی‌داند، تو فکر می‌کنی، فکر. تنهایی، نوجوانی، دختری، خدا لعنت کند کسی که تو را با آن کتابها و نوشته‌های احساساتی آشنا کرد». دیگر این حرفها برای من کهنه شده است. اما آن نگاهها و آن حرفها روز به روز تازه‌تر می‌شود و مثل سوزن توی گوش و چشمم فرو می‌رود. جورى که گاهی شبها نمی‌توانم بخوابم و اگر خوابم ببرد خواب بابای ندیده و تو و جواد و ابراهیم و محمود آقا و

آن شب سخت و تلخ را می بینم، از خواب می پریم، یا تو بیدارم می کنی و بهم لیوانی آب می دهی.

تو امشب برایم هدیه تولد خریدی، قبول. قربان دستت. تشکر کردم. اما انتظار نداشته باش دست به گردنت بندازم و گونه های لاغر و تورفته و رنگ باخته ات را ببوسم. من هنوز هدیه ات را باز نکرده ام. نمی دانم چیست. آن را گذاشته ای روی تختم که چشمم به آن بیفتد و خوشحال شوم، از ته دل فریاد بکشم و بگویم: «مامان، متشکرم، دوستت دارم». از این خیالهای خوش بیرون بیا.

امشب زده ام به سیم آخر. وقتی جواد بالاخره بعد از چند سال زحمت و حرص و جوش خوردن تو، جواب کنکور دانشگاه را گرفت روزنامه را آورد خانه، آمد توی آشپزخانه و دست انداخت گردنت و بوست کرد و گفت: «من قبول شدم، به خدا قبول شدم، همان رشته ای که می خواستم، همان رشته ای که بابا دوست داشت، قبول شدم، ببین!». خم شد که دست و پایت را ببوسد. تو او را بغل کردی و بوسیدی. سرت را گذاشتی روی شانهاش، گریه کردی، گریه خوشحالی و گفتی: «کاش بابات بود و می دید».

من توی درگاه آشپزخانه ایستاده بودم، نگاهتان می کردم. ماشاءالله جواد چه قدی کشیده بود! از تو بلندتر بود. تو روی نوک پا ایستادی و سرت را گذاشتی روی شانهاش و گفتی: «کاش بابات بود و می دید».

جواد برگشت و من را نگاه کرد. نمی دانی با آن نگاهش چه ها به من گفت. چه کرد با من با آن نگاهش. تو هم نگاه کردی. ولی

نگاه تو تلخی گزنده نگاه جواد را نداشت. تو گرم بودی، توی خودت بودی، خوشحال بودی. از خوشحالی توی هوا پرواز می کردی، گریه می کردی؛ از خوشحالی بود یا از نبود بابا، نمی دانم. ابراهیم توی خانه نبود، وگرنه او هم مثل جواد به من نگاه می کرد. بله، من از نگاه جواد این طور خواندم که گفت: «تقصیر تو بود که بابا رفت».

مادر، من سالها دارم این نگاهها را تحمل می کنم، به دل می کشم، لال می شوم. دق می کنم. توی دلم گریه می کنم، توی خودم می میرم و باز زنده می شوم.

مادر، من می خواهم روراست بگویم «تورا دوست ندارم» همین. می دانم، می دانم که تو این سالها چه کشیده ای! می دانم که برای من و جواد و ابراهیم، از جانت مایه گذاشتی. جوانیت را داده ای. حالا که داری پیر می شوی، ما باید قدر تو را بدانیم، دوستت داشته باشیم، ازت سپاسگزاری کنیم، تا خستگی ها، خواری ها، آوارگی ها، تلخی ها و نداشتنها و تحقیرهای آدمهای متکبر و قوم و خویشهای بی وفا، تنهایی ها و همه چیزهای سنگین دیگر را از روی شانتهای لاغر و بی جانت بتکانیم. سبکت کنیم.

حالا برعکس شده، امشب دخترت، همان که شانزده سال، هم پدرش بودی و هم مادرش، همان که شیره جانت را به او داده ای، همان که یک لحظه نگاهت را ازش برنگرفته ای، ذره ذره گوشت تنت، جگرت آب شد تا جلوی چشمت قد کشید و بزرگ شد و مدرسه رفت. در مدرسه نشستی و به در چشم دوختی که از مدرسه بیرون بیاید. برای گرفتن هر نمره و کارنامه پا به پای من آمدی،

جوش زدی، التماس کردی، گریه کردی، حرص خوردی، پیر شدی، مریض شدی، کوچک شدی، مُردی و زنده شدی. حالا همان دختر برایت می‌نویسد: «دوستت ندارم، مادرا!»

مادر تو چیزهایی را به من نگفتی. نگذاشتی کس دیگری هم بگوید آن شب چه خبر بود. اما من مدام از زبان این و آن شنیدم. حتی از زبان خودت وقتی داشتی برای لیلا خانم همسایه تازه‌مان زیر درخت انجیر، درددل می‌کردی، من صدایت را می‌شنیدم، می‌فهمیدم، با اینکه چهار سال بیشتر نداشتم. با عروسکم بازی می‌کردم، اما به حرفهای تو گوش می‌دادم.

جواد، بچه که بود، راست می‌گفت. او و تو تنها شاهدان آن شب بودید. ولی او، جواد را می‌گویم، هرچه بزرگتر شد، بیشتر دروغ گفت و روپوشانی کرد و قصه بافت.

یاد آن شب افتادی. می‌دانم. گریه نکن. تعجب هم نکن. فکر کن، چرا به خاطر زنده بودن من، خودت و برادرهایم را بدبخت کردی؟ چرا برای من سرزنش خریدی؟ چرا کاری کردی که یک عمر زجر بکشم؟ من که شش ماه بیشتر نداشتم. به درک که می‌مُردم. چرا گذاشتی پدرم بیاید و مرا نجات دهد و خودش زیر آوار بماند.

جواد، آن وقتها که بچه بود و راست می‌گفت، گفت: «بابا دل دل می‌کرد، نمی‌خواست، می‌ترسید بیاید توی اتاق. به سقف و دیوارها نگاه می‌کرد که داشت فرو می‌ریخت. ماما التماسش کرد». تو التماسش کردی، گریه کردی، جیغ کشیدی، به صورتت چنگ زدی که: «برو بچه‌ام را بیاور». بابا را پس زدی که خودت

بیایی تو. ابراهیم بغل بابا بود. بابا ابراهیم را گذاشت روی زمین. تو را کنار زد. دوید، پرید و آمد تو اتاق، مرا بغل کرد و از اتاق زد بیرون. تاریک بود. ظلمات بود. روشنایی نبود. درختها، دیوارها و سقف اتاقها، تیرهای چوبی و بامهای گنبدی می لرزید، می ریخت، می خوابید و خاک بر می خاست. بابا از اتاق زد بیرون، چشم، چشم را نمی دید. بند رخت افتاد زیر گردن بابا. بابا مرا پرت کرد تو بغل تو و خواست خودش را از شر بند رخت نجات دهد که دیوار، خشت و گِل خوابید، ریخت رویش. زیر خاک و خشت و تیرهای چوبی سقف ماند. شب بدی بود. خیلی بد. توی روستا هنوز از آن شب یاد می کنند. می گویند قیامت را به چشم دیدیم. کسی به کسی نبود. اول صدای سگها آمد و زوزه شغالها. یکباره زمین لرزید. نه، اول صدایی آمد، صدایی بلند و وحشتناک، مهیب. انگار کوههای بلند دور آبادی ترکیدند، بام... ب! همه از خواب پریدند. برقی توی آسمان زد و زمین لرزید. تو و بابا، جواد و ابراهیم را بغل گرفتید و از اتاق زدید بیرون. توی حیاط، لب حوض ایستادید که آب تویش تکان می خورد. از سرش می ریخت توی پاشویه و شلپ شلپ صدا می کرد. ماهی ها از خواب پریدند. توی حوض وحشت زده به هرسو می رفتند، می گریختند. هراسان، سر به دیوارهای حوض می کوفتند. داری پوزخند می زنی که: «تو فسقلی، کجا بودی که موجهای آب توی حوض و ماهی ها را هم ببینی. وقتی تاریک و تاریک بود. چشم چشم را نمی دید، صدای جیغ و فریاد زن و مرد و کوچک و بزرگ از توی باغها و کوچه باغها بلند بود. صدای ریزش سقفها و دیوارها، صدای عوعوی سگ و گاو و اسب و الاغ و مرغ و

خروسها، آبادی را پر کرده بود، چه طور تو، شلپ خوردن آب توی حوض و هراس ماهی‌ها را دیدی؟. پس آدم خیالاتی هستی و بیشتر اینها را از خودت درآوردی. این نگاههایی که می‌گویی. این حرفهایی هم که می‌شنوی و پیش خودت آب و تاب می‌دهی از همین خیالات است. مثل آن روز، توی قبرستان، که قبرها را ول کردی و رفتی روی تنه درخت خشکیده و افتاده کنار قبرها، برگری سبز گذاشتی و زیر لب با درخت حرف زدی، مردم بهت خندیدند. و تو خجالت کشیدی که دختر خُل و چلی داری. این طور فرض کن، دیگران هرچه می‌خواهند بگویند. مهم نیست. راستی، چراغ هم خیالات است؟ یک شب یک چراغ یک آبادی. مهتاب بود. محمود داشت با بیل خاک و خشت را برمی‌داشت تا بابا را بیاورد بیرون. نور مهتاب افتاده بود روی بابا، چشمها به مهتاب عادت کرده بود. پیراهن سفید بابا دیده می‌شد. ناگهان ماه رفت زیر ابر، همه جا تاریک شد. محمود داد زد: «چراغ» و تو دنبال چراغ گشتی: «کو چراغ؟» چراغی نبود، چراغ توی اتاق مانده بود و سقف ریخته بود روش. بابا چراغ را، آینه بخت تو را، با خودش برده زیر خاک. محمود باز گفت: «چراغ، چراغ بیاور» تو داد کشیدی: «چراغ؟. آها...ی کی چراغ دارد؟. همسایه‌ها! کی چراغ دارد؟» و بعد گوش دادی، شنیدی همه فریاد می‌زنند، «چراغ! چراغ! کی چراغ دارد؟»

تو تا آن موقع صدای هیچ‌کس را نشنیده بودی. گوش نمی‌دادی تا فریاد دیگران را بشنوی که چراغ می‌خواستند. مرا بغل کرده بودی. چشمت به نیش بیل و کلنگ بود و دستهای محمود و

تن بابا که داشت زیر نور ماه از خاک درمی آمد. پاک ماتت برده بود. حتی جواد را هم نمی دیدی که دارد تلاش می کند تا خشتی را از روی بابا بردارد. گوش می دادی که کسی جواب دهد: «چراغ، ما چراغ داریم.» اما همه می گفتند: «چراغ، چراغ، کی چراغ دارد؟» صدای مردم از بالای درختها می آمد. بامی نمانده بود که کسی بر بالای آن برود و چراغ را فریاد کند، چراغ بخواهد.

مرا زیر درخت انجیر خواباندی، از درخت صنوبر رفتی بالا، چه قوتی پیدا کرده بودی! مثل گربه رفتی بالای درخت، درست نزدیک نوکش، که داشت خم می شد و می شکست. باد می آمد، تند می آمد. از شکستن درخت، از خم شدن و افتادن نمی ترسیدی. آن بالا، پاهایت را چسبانندی به تنه درخت، دستهایت را بلند کردی و تمام قوت و قدرتت را آوردی توی حنجره ات و داد کشیدی: «چراغ! چراغ! کی چراغ دارد؟ همسایه ها! کی چراغ دارد. تاریک است. بابای بچه هام دیده نمی شود. شما را به خدا چراغ بدهید. چراغتان را بدهید. چراغتان را بدهید. خدایا چراغ!» در یک لحظه ابر کنار رفت و قرص ماه بیرون آمد، آبادی روشن شد. تو آن بالا دستهایت به سوی آسمان بود و فریاد می زدی: «چراغ، چراغ، ماه، مهتاب» و تو در نور ماه دیدی که توی هر خانه ای، بالای هر درخت بلندی کسی است که چراغ می خواهد و تو تنها نیستی.

ماه رفت زیر ابر، باز تاریک شد. به کوه ها نگاه کردی که بلند و سیاه و خاموش دور آبادی را گرفته بودند، از دامنه شان صدای زوزه گری و شغال می آمد. سگهای آبادی عوعو می کردند. همه چراغها، همه آینه ها توی اتاقها زیر خاک و خشت مانده بودند، یا خاموش

بودند و یا شکسته. نیمه‌های شب بود. پس لرزه‌ها امان نمی‌داد، صدای ریختن. فروریختن دیوارها و سقف‌ها می‌آمد و ناله و التماس پیش خدا و پیر و پیغمبر.

محمود رفته بود بالای درخت چنار و نگاه انداخته بود که چراغی، نوری از جایی، از لای درختها ببیند. تو فریاد زدی: «دیدم، دیدم. محمود. چراغ، چراغ. آنجا. کنار رودخانه، کسی با چراغ رد می‌شود. می‌رود».

قاسم چراغ داشت. به دنبال آب بود برای باغش، که زمین لرزید. از بالای آبادی می‌دوید که برود خانه‌شان، ببیند چه خبر شده. نورِ چراغش از میان درختها دیده می‌شد.

همه دویدند، تو هم مرا بغل کردی و دست ابراهیم را گرفتی. دویدی. پای برهنه، از میان باغها، درختهای درهم، جویها، دیوارهای ریخته، از روی سنگها، خارها، علفها و گِل و لای و آب دویدی، دیوار ریخته بود توی جویها، آب زده بود بالا، گاه تا بالای زانوهای آب بود. ابراهیم را از آب می‌کشیدی بالا و می‌بردی، که چراغ بگیری. جواد دنبالت می‌دوید. «چراغ، چراغ» می‌گفتی و می‌دویدی. زمین می‌خوردی، به تنه درختها، به سنگ و کلوخ می‌خوردی، می‌افتادی و بلند می‌شدی. من عَر می‌زدم، ابراهیم گریه می‌کرد سه سالش بود می‌گفت: «نمی‌توانم بیایم. ما مُردیم!» و تو می‌گفتی «چراغ» و می‌دویدی.

از سنگها و بوته‌های پونه کنار رودخانه، از رودخانه رد شدی. بوی پونه‌های قد کشیده و گل کرده را حس نکردی. خواب سنجاقکهای توی پونه‌ها را به هم زدی، خزیدن آب پاک و روشن

را روی سنگهای رودخانه ندیدی و خود را به چراغ رساندی.
 قاسم چراغ به دست می‌دوید. مردم آبادی به دنبالش می‌دویدند
 و التماس کنان چراغ می‌خواستند. قاسم رفت توی خانه‌اش، زنش
 زیر تیرهای چوبی مانده بود و ناله می‌کرد. بچه‌هایش گریه
 می‌کردند. قاسم به حرف کسی گوش نمی‌کرد. می‌خواست ببیند زن
 و بچه‌هایش چه شده‌اند، نور چراغ افتاده بود تو صورت
 بچه‌هایش. تو روشنایی چراغ دنبال زنش می‌گشت که اسدالله
 چراغ را از دست قاسم کشید. دیوانه شده بود. چراغ را گرفت و
 فرار کرد. حالا همه به دنبال اسدالله بودند که: «چراغ را بده». قاسم
 از جیبش قوطی کبریت درآورده بود، کبریت می‌زد و دنبال زنش
 می‌گشت. جیغ می‌کشید و تو تاریکی دور خودش می‌چرخید.
 اسدالله چراغ به دست می‌دوید. از رودخانه و باغ و درخت و
 جوی می‌گذشت. تند می‌رفت، دوید. رسید به خانه‌اش. جلوی
 اتاقهای فروریخته‌اش کپر بود؛ کپر با چوب و برگ خشک. پایش
 گرفت به چوب کپر، افتاد. شیشه چراغ شکست و نفت ریخت
 روی برگها و چوبها و آتش گرفت. بلند شد، نفت ریخت روی
 شلوار و پیراهنش. دستپاچه بود، آتش گرفت. کپر و اسدالله الو
 گرفتند. اسدالله در میان شعله‌های آتش نعره زد و روی دیوارها و
 بامهای ریخته، روی زن و بچه‌هایش، که زیر آوار بودند، دوید.
 هیچ‌کس حریفش نبود. می‌دوید، گلوله‌ای آتش شده بود. دوید و
 دوید و داد کشید و زن و بچه‌اش را صدا زد، تا افتاد و جزغاله شد.
 مردم آبادی، هر کس تکه‌ای از چوب آتش گرفته کپر برداشت
 تا به خانه خود ببرد. کوچه‌های خراب و دیوار ریخته، باغهای

غمگین و تاریک پر بود از آدمهای چوب شعله‌ور به دست. پرنده‌ها از سر و صدا و جیغ و داد و شعله آتش بدخواب شده بودند و تو تاریکی به این سو و آن سو می‌پریدند، به درختها می‌خوردند، پَر پَر می‌زدند، و جیغ می‌کشیدند. سگها دنبال صاحبانشان می‌دویدند و دُم تکان می‌دادند و ناله می‌کردند.

زن و مرد، بچه و بزرگ، چوب آتش گرفته در دست، می‌دویدند، می‌رفتند خانه‌شان تا کسی را از زیر خاک و سنگ و خشت و تنه درخت درآورند. روستا می‌جوشید و می‌غرید. میان کوههای بلند توی تله بود، گیر کرده بود. انگار پلنگی زخمی در قفس، می‌لرزید، به خود می‌پیچید، توی تاریکی به زمین، به در و دیوار قفس پنجول می‌کشید، به چهره خود چنگ می‌زد، می‌گریست و نعره می‌زد. پس لرزه‌ها ول نمی‌کرد، گاهی ماه از زیر ابر درمی‌آمد و مهتاب می‌شد و باز می‌رفت پشت ابر سیاه. تو هم پای برهنه و زخمی، من و ابراهیم را با خودت می‌بردی. پیشاپشت جواد با چوبی شعله‌دار می‌رفت. هر وقت آتش می‌خواست خاموش شود، یا ته می‌کشید، تو چوب نازه‌ای به او می‌دادی، چوبی نرم و خشک. فوت می‌کردی که بگیرد. چه قدر سخت بود، آوردن روشنایی به خانه. آن موقع، توی آن صحرای محشر صدای فلوت می‌آمد و تو بد و بیراه می‌گفتی به کسی که فلوت می‌زد. مرد کور و لنگی که روزها خودش را توی کوچه‌های آبادی می‌کشاند و فلوت می‌زد و تکه نانی می‌گرفت، وقتی دیده بود هیچ کاری ازش بر نمی‌آید نشسته بود روی دیوار فروریخته اتاقش و تا صبح برای مردم فلوت زده بود، اما، هیچ‌کس صدای فلوتش را نشنیده بود. باز

هم بگو آن را از خودت ساختی.

امین الله را چرا یادت رفت که تنهای تنها زندگی می کرد، زده بود به سرش، وقتی دیده بود همه دارند کسی را از خاک درمی آورند. با بیل و کلنگ افتاده بود به جان گِل و خشت اتاق ریخته اش که کس و کارش را نجات دهد. آن زیر کسی نبود. اینها را سالها از این و آن شنیدم و توی ذهنم نگه داشتم، خیالات نیست. عباس پسر قنبر علی با موتور رفته بود که شهر را خبر کند، کوه ریخته بود توی راه، عباس مانده بود زیر کوه، زیر سنگها.

مادر، دلم می خواهد نویسنده شوم و داستان بلندی از آن شب بنویسم. اسم داستانم «یک شب، یک چراغ، یک آبادی» است فکر می کنی به این آرزویم می رسم!

وقتی با چوبهای نیمه سوخته به خانه رسیدید، دستها، پاها و پیشانی تو و جواد و ابراهیم خونی بود. صبح شده بود و بابا خاموش بود. به پاهای لاغر و چروکیده ات نگاه کن، هنوز سوزش خارها و زخمهای سنگ و کلوخ را در آنها حس می کنی. تو آینه نگاه کن، زخم کنار چشمت پیدا است، جوش خورده، اما پیدا است. اینها خیالات است؟. قصه است؟ داستان است؟. اینها را همه

دیده بودند و هنوز نقل مردم روستاست. چه قدر آن شب دویدی و حالت نبود. بیچاره پسرها. جواد که جلو جلو می آمد و چوب آتش گرفته را به دست گرفته بود تا راهت را ببینی و خانه ات را پیدا کنی، امروز خانه ات را روشن کرد. در کنکور دانشگاه قبول شد و حالا توی آبادی پیچیده که: «دیدنی پسر شمس خانم، چه گلی کاشت. چه جور دل شکسته مادرش را شاد کرد!» مبارک باشد شمس خانم.

حالا وقتی من با این دقت و ریزه کاری می توانم داستان آن شب را بنویسم باز هم می خواهی بگویی: «بابایت خودش رفت تو اتاق، من ازش نخواستم» یا بگویی: «اصلاً تو اتاق نرفتی، کنارمان بود که دیوار افتاد رویش».

تعارف نکن، تو فرستادیش توی اتاق که جان مرا نجات دهد. مطمئنم که تو گفتی: «برو». می شناسمت. خوب می شناسمت. دلت راضی نشد که بایستی و بینی بچه شش ماهه ات زیر خروارها خاک و خشت خفه شود، جان بدهد. چرا درست فکر نکردی. کاش از زن محمود آقا، همسایه مان یاد گرفته بودی. کاش مثل او فکر کرده بودی. حالا بابا بود و می دید که جواد به دانشگاه می رود و همان رشته ای را می خواند که بابا دوست داشت. اسمش را توی روزنامه نوشته اند، همه به ما تبریک می گویند و بابا نیست که ببیند. اگر من مُرده بودم. خیلی زود یادتان می رفت. آنهمه همدرد در روستا داشتید. تحملش ساده بود. باز هم بچه دار می شدید. دختری دیگر، خوب، قشنگ، خوش سر و زبان، مهربان، بابادار.

شنیدی که، دیدی که خدیجه خانم زن محمود آقا چه کرد. چه قدرتی داشت این زن، چه جگری چه فکری! چه اراده محکمی! آنها هم از اتاق پریده بودند بیرون. مثل شما و بابا. دو پسر سه و پنج ساله شان، توی اتاق جا مانده بودند، مثل من. خواب خواب بودند. زمین و زمان می جنبید و سقفها شکاف برمی داشت. دیوارها می غلتید. محمود آقا رفت که بچه ها را نجات دهد، از اتاق بیرون بیاورد. خدیجه بازویش را گرفت و گفت: «نرو، اگر تو بروی و بلایی سرت بیاید من و این سه بچه مانده چه بکنیم؟». محمود

می خروشید. روی پایش بند نبود، چهره بچه‌هایش جلوی چشمش بود. می‌خواست خودش را از دستهای زنش بکند و جلو برود. زن نمی‌گذاشت گفت: «بسپارشان دست خدا، نرو».

آفرین، آفرین به خدیجه خانم، به این شیر زن که نگذاشت احساسات بر او چیره شود. درست است که بچه‌هاشان را از دست دادند و داغی به دلشان نشست. اما پسرها و دخترشان زهرا بابا دارند و خدیجه باز هم بچه آورد. آن بچه‌ها هم که توی خواب رفتند، رفتند. نیستند که زجر بکشند.

جواد آن سالها که بچه بود و عقلش نمی‌رسید رو راست بود. گفت: وقتی بابا زیر سنگینی خاک و خشته‌ها خوابیده بود تو مرا بغل گرفته بودی، چسبانده بودی به خودت و نمی‌دانستی چه کنی، فقط جیغ می‌کشیدی و کمک می‌خواستی. بالاخره جای امنی برایم پیدا کردی و مرا خواباندی و رفتی سراغ بابا، خاک و خشت را تو تاریکی چنگ می‌زدی، چنگ می‌زدی و بابا را صدا می‌کردی: «حسین، حسین حرف بزن» پسرها گریه می‌کردند. من عَر می‌زدم، عَر می‌زدم.

محمود آقا گفت: «جواد دوید و آمد پیش من که: بیا خانه ما» حالا توی تاریکی چه جوری بچه شش هفت ساله از روی در و دیوارهای خراب و ریخته از روی کلوخها، جوی بزرگ آب، خودش را به خانه همسایه رسانده بود، خدا می‌داند. دستهای محمود آقا را گرفته بود، گوشه پیراهنش را گرفته بود و می‌کشید که: «بیا خانه ما، بابام، بابام»

تو داد می‌زدی: «محمود، محمود آقا، بیا حسین را نجات بده».

دستش دارد تکان می خورد. بابای بچه‌هایم از دستم رفت.»
 آن قدر جیغ کشیدی. آن قدر جواد دست محمود آقا را کشید و
 بوسید، که جگر خدیجه آتش گرفت و گفت: «محمود، بچه‌های
 خودمان را ول کن، برو کمک اینها». محمود که هر چه می‌گند به
 بچه‌ای نمی‌رسید، دست از بچه‌های خودش برداشت و با بیل و
 کلنگ آمد کمک. تاریک که شد چراغ خواست.

من همچنان تو تاریکی غر می‌زدم. هنوز هم تو تاریکی زندگی
 غر می‌زنم. تو تاریکی که تو مرا در آن گذاشتی، و خیال کردی جای
 امنی است. حالا چه کنم. باید دوست داشته باشم؟ ندارم!
 هر وقت خدیجه را می‌بینم زیر لب می‌گویم: «کاش من مادری
 مثل او داشتم، آی، چه کیفی داشت!» هر وقت سر خاک بابا می‌روم،
 می‌گویم: «بابا، اگر زنی مثل خدیجه گیرت آمده بود، الان اینجا
 نخوایده بودی!»

می‌دانم با این نامه خیلی آزارت دادم. امشب را که می‌توانستی
 برای قبول شدن جواد خوش باشی و بعد از سالها خوشی کنی و
 ذوق کنی، خراب کردم. می‌دانم که دل شکسته‌ات را بیشتر شکستم.
 چندتا چروک بیشتر روی پیشانی و دور چشمهایت آوردم. چند تار
 مویت که هنوز سیاه مانده بود، سفید کردم. تو را به گذشته‌ها بردم.
 به آن شب بد و تلخ بردم و تلخ گفتم و دنیا را به کامت تلخ کردم.
 می‌دانم که گریه‌ات گرفته است. با همان صدایی که از آن به
 بعد دیگر صاف نشد، با همان حنجره زخمیت که موقع چنگ زدن
 به خاک و خشت، فریاد می‌زدی، و هرگز خوب نشد. با همان
 صدای خش‌دار که مانند اینک تیغ توی گلویت گیر کرده، می‌گویی:

«این بود سزای محبت‌های من؟» با همان چشم‌هایی که به در می‌دوختی تا بابا با کتاب درسی و ورقه‌های امتحانی بچه‌ها از در بیاید تو، گریه کن. برو پیشش، بهش بگو: «معصومه چه خونی به جگر من می‌کند. با حرف‌هایش جگرم را آتش می‌زند».

از دست من بنال. به زمین و زمان و همسایه و دوست و آشنا، به دایی و خاله بگو: «دیدید این دختره ورپریده چشم سفید، چه جور مزد دستم را داد!».

خوب، من حرف‌هایم را زدم، خودم را راحت کردم. تو هم راحت شدی. دیگر لازم نیست چیزی را بپوشانی، برای دلخوشی من. دیدی که من همه چیز را می‌دانم. حتی بیشتر از آدم‌های معمولی. خیلی دلم می‌خواهد بدانم تو حالا چه داری به من بگویی؟ باز هم انتظار داری که دوست داشته باشم؟ نه دوست ندارم، مادر. همین.

دختر بی‌وفایت

معصومه

□

دختر گلم، معصومه جان!

سلام به روی ماهت.

آرزو دارم یک بار دیگر نامه‌ات را بنویسی. البته، وقتی خودت بچه داشتی!

مادر بدت، شمسی

می‌بوسمت

هسته آلبالو

بابا زیر شلوار پوشیده بود، چهارزانو نشسته بود. آلبالوها را دانه دانه برمی داشت. هسته شان را درمی آورد. می ریخت تو کاسه‌ای بزرگ. هسته‌ها را هم می انداخت تو بشقاب. «امید» داشت با هسته‌ها بازی می کرد، روی هم می چید، از شان شکل‌های عجیب و غریب درست می کرد و با بابا حرف می زد:

– بابایی! بابایی!

– جان بابایی.

– بابایی چرا داری این کار را می کنی؟

– چه کار می کنم.

– هسته‌های آلبالو را درمی آوری، اما آلبالوها را نمی خوری؟

– برای اینکه مامانت برایت مربا درست کند، مربای آلبالو.

مربای آلبالو دوست داری؟

– نه، مربا دوست ندارم.

– چه دوست داری؟

— من... من. تو و مامان را خیلی دوست دارم.
 بابا گل از گلش شکفت. از ته دل خندید، ها... ها... ها...! کیف
 کرد، صدایش را بلند کرد:
 — گوش کردی زری؟ شنیدی این پدر سوخته چه گفت؟
 مامان داشت اجاق گاز را تمیز می کرد:
 — نه، نشنیدم چی گفت؟
 — تعجب می کنم بچه این قدری این چیزها را از کی یاد گرفته.
 — چه گفت:
 — گفت: «من مربا دوست ندارم، تو و مامان را دوست دارم». مهم نیست که این حرف رازده. مهم این است که جوری حرف زده که من و تو دعوا مان نشود.
 — سیاستمدار. سیاستمدار می شود. همیشه همین طور است جوری حرف می زند که به کسی بر نخورد و دیگران هم خوششان بیاید و ضمناً زمینه را آماده کند برای هدفش.
 — بچه امروزی است. اینها بزرگتر از سن شان حرف می زنند.
 — ما که بچه بودیم می گفتیم بابا را بیشتر دوست داریم، مادر می زد پس گردنمان که «حیف آن همه زحمت.» می گفتیم مامان را بیشتر دوست داریم، بابا اخمهایش را می کشید تو هم که: «اگر دفعه دیگر چیزی برایت خریدم».
 بابا گفت:
 — خوب، امید جان حالا چه دوست داری برایت بخرم.
 می خوای بعد از ظهر ببرمت پارک، سینما. برایت بستنی بخرم؟
 — نه، می خواهم با گوش ات بازی کنم.

امید هسته آلبالو را برداشته بود و داشت فرو می‌کرد تو گوش بابا.

— چرا همچین می‌کنی؟

— می‌خواهم ببینم که هسته آلبالو تو گوش‌ات جا می‌گیرد یا نه؟

هسته را فرستاده بود تو گوش بابا و با انگشت کوچولوش می‌زور می‌زد، که بیشتر برود تو.

— نکن، گوشم درد می‌گیرد. نکن باباجان. زری تو بهش بگو نکند.

مامان گفت:

— چه کار می‌کنی امید! خوب، دستش را بگیر مردا.

— دستهام بند است. کتیف است.

رو کرد به امید. نفس گرم و مهربان امید به صورتش خورد، زورکی لبخند زد:

— هسته را بیار بیرون، پسر.

امید می‌خندید. خنده شیرینی داشت. بابا نگاهش می‌کرد و لذت می‌برد. گوشش می‌خارید و قلقلکش می‌شد. پیچ و تاب می‌خورد و امید بیشتر می‌خندید. هسته را خوب فرستاد ته گوش. حالا گوش قلقلک نمی‌شد، درد گرفته بود. امید همچنان مشغول بود و هسته را بیشتر فرو می‌کرد تو گوش بابا. هیر و هیر می‌خندید.

— نکن، گوشم درد گرفت.

— می‌خوام از آن گوش‌ات درش بیارم.

رفت آن ور بابا ایستاد و سوراخ گوش را نگاه کرد: «نه، دیده

نمی‌شود». آمد این ور و لبهای گرم و نرمش را گذاشت دم گوش بابا، قایم فوت کرد، ها کرد که هسته برود جلو. رفت آن ور و دید: «نه هسته هنوز نیامده»، لبهایش را گذاشت دم این گوش و نفسش را هورت کشید بالا، کشید تو که هسته بیاید این طرف، نیامد.

— همه بازیها را ول کردی با گوش من بازی می‌کنی؟

مامان خندید: «بازی کردنش زیاد مهم نیست. فکرهايش خیلی مهم است. برای هر کاری اول فکر می‌کند، خلاقیت از همین جا شروع می‌شود. کسی که برای انجام هر کاری چند راه دارد، ذهن خلاقى دارد. امید از آنهاست».

بابا که قلقلکش می‌شد و عذاب می‌کشید با آرنجش زد به پهلوى امید. امید افتاد و باز بلند شد ولی گریه نکرد. موهای بابا را کشید.

مامان از تو آشپزخانه گفت:

— می‌بینید، شما پدر و پسر چه معرکه‌ای درست کرده‌اید! آخرش دعواتان شد.

بابا پا شد و رفت دستهایش را شست. انگشت کرد تو گوشش که هسته را درآورد و راحت شود، نشد. انگشتش کلفت بود و به هسته نرسید. سرش را کج کرد، گردنش را خواباند روی شانه‌اش، روی یک پا بالا و پایین پرید، کله‌اش را تکان تکان داد. مشت زد آن ور کله‌اش که هسته بجنبند، لیز بخورد، بیفتند. نیفتاد.

وقتی بابا بالا و پایین می‌پرید و مشت می‌زد به بغل کله‌اش، امید از خنده ریشه می‌رفت، نخودی و شیرین می‌خندید و شادی می‌کرد. بابا هم با خوشی امید خوش بود.

— امید جان، بیا بابا جان، با همان انگشت کوچولو و قشنگت هسته را از گوش بابا دربیار.

— تو مرا زدی، انگشتم را بیوس، تا درش بیارم.

— لوس نشو. خیلی خوب، بیا این هم بیوس، حالا درش بیار.

— چه می دهی درش بیارم؟

— بی مزه، درش بیار. گوشم درد گرفت. کر شدم.

— وای وای وای، هسته رفته آن ته. دیده نمی شود. کر شدی.

الان صدایم را می شنوی.

دهانش را گذاشت دم گوشی که هسته رفته بود توش، داد زد:

«الو، الو، صدایم را می شنوی؟» بعد پرید آن ور، بلند گفت: «از

این ور بهتر می شنوی یا از آن ور؟» صداش تو گوش بابا پیچید.

— یعنی چه! لوس!

یواش زد روی دست امید. گریه امید درآمد. ماما آمد:

— چه شده؟ چرا بچه را می زنی؟ تقصیر خودت است که

نشستی و گوشات را دادی دست بچه.

— بدجوری اذیت می شوم، زری. گوشم حسابی درد گرفته.

بین می توانی درش بیاری؟

مامان انگشت کوچکش را کرد تو گوش بابا. ناخنش بلند و

تیز بود. خورد به بغل سوراخ گوش. لاله میانی گوش سوخت.

— تو که بدترش کردی. انگشتت خورد به هسته؟

— خورد به چیز سفتی. به نظرم هسته باشد. اما خیلی پایین

رفته.

امید رفته بود و گازانبر آورده بود «بیا با این درش بیار.»

— گزانبر که توش نمی‌رود. موچین بیار.
 مامان رفت و موچین‌اش را آورد. کرد تو گوش، رفت جلو و
 بالهای موچین را باز و بسته کرد و تکان داد. توی گوش تر شد.
 موچین توی سوراخ گوش پیش می‌رفت. باز و بسته می‌شد و
 می‌چرخید که هسته را پیدا کند.

— مواظب باش، پرده گوشم پاره نشود.
 مامان موچین را در آورد، نوک و دور بالهای موچین خونی
 شده بود.

مامان خون را دید. ولی چیزی نگفت، ترسید بابا روحیه‌اش را
 بیازد. چیز مهمی نبود، به امید گفت:

— ببین گوش بابا را چه کردی! اوخ شد. آخر مرد، چرا
 می‌گذاری بچه با گوش‌ات بازی کند؟
 — لابد از اسباب‌بازیهای خسته شده.

امید سر بابا را بغل گرفت و لاله گوشش را بوسید. لبهای نرم و
 گرم و مهربان بچه کمی درد گوش را کم کرد. بابا نگاهی به امید
 انداخت. با مهربانی لبخند زد. امید گفت:

— حالا تو مرا بوس.

لُپش را پیش آورد.

مامان گفت:

— چه قدر مهربان است این بچه!

بابا امید را بوسید. اما درد گوش آزارش می‌داد. یک خرده هم
 می‌سوخت، مامان گفت:

— قشنگ گردنت را کج کن که ببینم هسته کجا رفته.

و باز با موجین افتاد به جان گوش.
 امید کبریت آورد زد که توی گوش روشن شود و هسته را
 ببیند «کبریت را بگذار سر جاش. با آتش بازی نکن»
 مامان گفت:

— نه، نمی شود. می خواهی برویم درمانگاه. یا صبر کنیم، شاید
 خودش یواش یواش بیاید بیرون. یک خورده سرت را خم کن و
 کله ات را تکان بده، هسته می افتد.

بابا به پهلو خوابید کف اتاق، با کف دست زد طرف دیگر کله
 که هسته تکان بخورد، بیفتد. نیفتاد. امید می خندید. آمده بود روی
 بابا سوار شده بود. متکا را آورده بود که بزند تو کله بابا تا هسته
 بیفتد.

— بیا پایین، لوس نشو. زری هسته حسابی به ته گوش
 چسبیده.

بابا انگشت کوچکش را کرد تو گوشش. سرانگشتش خونی
 شد.

— زخم هم شده. خدا کند پرده گوشم پاره نشده باشد.
 — بابا جان، پرده گوش چه جور است؟ می شود پرده
 گوش ات را ببینم؟

مامان به بابا گفت:

— اگر خیلی ناراحتی برویم درمانگاه سر خیابان.
 امید گفت:

— من درمانگاه نمی آیم. آنجا به آدم آمپول می زنند.
 — تو را که آمپول نمی زنند. بابا ناراحت است. باید هسته

در بیاید و گرنه چرک می‌کند. همه‌اش تقصیر توست.
 مامان رفت لباس پوشید. بابا هم آماده شد. امید قهر کرده بود
 و داشت گریه می‌کرد. مامان بغلش کرد و بوسیدش: «بین بابایی
 اوخ شده».

توی خیابان، امید بغل بابا بود و شیرین‌زبانی می‌کرد:
 — باباجان، اگر پرده‌ی گوش‌ات را در آورند، مامان می‌اندازد تو
 ماشین لباسشویی، می‌شوردش.

بابا درد می‌کشید. وقتی می‌خواست حرف بزند، ماهیچه‌های
 زیر گوشش درد می‌گرفت. انگار یک تکه بزرگ سنگ تو گوشش
 فرو رفته بود.
 امید گفت:

— بابا جان، حالا که همراهت درمانگاه می‌آیم، برایم شمشیر
 می‌خری. از آن شمشیرهای گنده، تیز، بلند.
 رسیدند درمانگاه.

— دکتر گوش و حلق و بینی نداریم. بروید بیمارستان.
 مامان گفت:

— اینکه چیزی نیست. هسته آلبالو رفته تو گوشش با پنس
 درش بیارید.

— نمی‌شود خانم، کار ما نیست. آمدیم و سر پنس خورد پرده
 گوشش را پاره کرد. مسئولیتش می‌افتد گردن ما. الان هم مشکوک
 است. خون آمده، از کجا معلوم که پرده گوش سالم باشد.
 بابا که رنگش رفته بود و یواش یواش باورش می‌شد که نوک
 موچین پرده گوشش را پاره کرده، گفت:

— برویم بیمارستانی که دکتر گوش داشته باشد.

□

توی بیمارستان بابا رانشاندند لبه تخت، دکتر با چراغ ته گوش را نگاه کرد. دستی به سبیلش کشید و چشمهایش را تنگ کرد و گفت:

— خوشبختانه خون مربوط به پرده گوش نیست. اما هسته رفته آن ته چسبیده.

امید نبود. رفته بود تو راهرو بیمارستان بازی می کرد. می دوید ته راهرو، برمی گشت و از دهانش صدای ماشین درمی آورد. دکتر سرنگ بزرگی پر از آب کرد، آمد طرف بابا. مامان داشت با نگرانی بابا را نگاه می کرد. بابا به مامان گفت:

— چرا وایستادی مرا نگاه می کنی؟ برو بین امید کجاست، چه می کند؟

دکتر گفت:

— هسته آلبالو چه جوری رفته است توی گوش ات؟
و سر سرنگ را گذاشت دم گوش بابا. پرستاری لگن گرفت زیر گوش. بابا ترسیده بود، همچین بفهمی نفهمی خودش را باخته بود. دکتر کمی خم شد و آب را با فشار سرنگ فرستاد ته گوش بابا، یک خرده گوش درد گرفت. بابا از جایش پرید. دکتر گفت:

— درد ندارد که.

مامان گفت:

— نازک نارنجی است آقای دکتر.
دکتر یک بار دیگر آب را با فشار فرستاد تو گوش که هسته از

ته گوش کنده شود، دریاید، بیفتد بیرون. نشد. درنیامد، نیفتاد. دکتر نفس عمیقی کشید. لگن پر آب و سنگین شده بود، توی آب رگه‌های خون بود. دست راست پرستار که لگن را گرفته بود خسته شد. لگن را داد دست چپ. حالا همه انتظار می‌کشیدند، که هسته خیس بخورد، لق شود، ته گوش بابا را ول کند و بیاید و بیفتد تو لگن، «تاق» صدا کند، یا بیفتد تو آب «شلپ» صدا کند، همه شاد شوند. امید سرش را کرد تو اتاق با شیطنت و شیرینی گفت:

— بالاخره هسته آمد؟. بابایی ناراحت نشو. اگر آمد باید برای همه بستنی بخری.

اوقات دکتر تلخ شد. نگاه تندی به امید کرد.

— سر و صدا نکن بچه. بگذار به کارمان برسیم. خاتم در را ببندید و بگذارید بچه بیرون باشد.

مامان دلش نمی‌آمد در را ببندد. گفت:

— نمی‌دانید چه قدر به باباش علاقه‌مند است. حسابی بابایی است. هوشش هم خوب است. زیادتر از سنش حرف می‌زند.

دکتر گفت:

— زیادتر از حد معمول دست به کارهای ناجور می‌زند.

پرستار لگن آب را خالی کرد تو دستشویی. آب کمی خون‌آلود بود. دکتر یک بار دیگر با فشار سرنگ آب را فرستاد تو گوش بابا.

نه، درنیامد. هسته رفته بود آن ته، چسبیده بود و ول نمی‌کرد. دکتر با چراغ ته گوش را نگاه کرد و گفت: «بله، چسبیده، تکان نخورده».

پرستار قیفکی داد دست دکتر. دکتر به بابا گفت:

— یک خرده درد دارد اما باید طاقت بیاری.

بابا گفت:

— طاقت می آورم. امید کجاست؟. یک وقت بچه نرود تو

خیابان ماشینی بزند بهش. نرود تو آسانسور بیمارستان گیر کند.

دکتر گفت:

— به فکر خودت باش.

و با قاشقکی رفت ته گوش بابا که سر قاشقک را بکند زیر

هسته و درش بیاورد. درد تو گوش بابا پیچید. درد تو تمام تنش

رفت. چشم و مغز و گردنش تیر کشید. اشک تو چشمهایش جمع

شد تکان خورد. دکتر گفت:

— یک خرده درد دارد. باید طاقت بیاری. تکان نخور.

مامان گفت:

— طاقت درد ندارد آقای دکتر. دردهایی که من کشیدم یک

ذره‌اش را این نکشیده. اگر جای من باشد و یکی از سردردهای مرا

بکشد می فهمد درد یعنی چه. شبها تا صبح از درد خوابم نمی برد.

بابا زیر دست دکتر به خودش می پیچید. دستهایش می لرزید

سر تخت نشسته بود و چنگ می زد به لبه تخت.

دکتر گفت:

— اگر طاقت نداری بیهوشت کنیم.

— نه، طاقت می آرم. بیهوش نه. بچه ناراحت می شود. خیال

می کند من مُردم.

امید در را باز کرد و آمد تو:

– بابایی، بابایی نیفتاد؟ چشمهایت چی شده، می خواهند
 آمپولت بزنند گریهات گرفته. آمپول که درد ندارد. من خودم چند
 بار زدم.

بابا از پشت پرده اشک چهره بانمک و دوست داشتنی امید را
 دید، لبخند زد و گفت:

– غصه نخور بابایی، می افتد، بالاخره می افتد.
 دکتر توپید به بچه:

– برو بیرون پسر، بگذار کارمان را بکنیم. این بچه را خیلی
 لوس کرده اید.
 مامان گفت:

– شما نمی دانید چه قدر این بچه بابایی است. باباش لوسش
 کرده، حالا دارد مکافاتش را می کشد.
 پرستار گفت:

– معمولاً دخترها بابایی هستند. پسرها مامانی.
 مامان گفت:

– کار این برعکس است. شانس من بیچاره. لابد اگر دختر هم
 داشته باشم طرفدار باباش است. البته مهربانی این به دایی اش رفته.
 دادشم خیلی مهربان است.

بابا زیر دست دکتر، داد کشید: «آخ».
 دکتر گفت:

– تکان نخور، رسیدیم به هسته. یک کم که صبر کنی، با سر
 قاشقک می آرمش بیرون. تکان بخوری پرده گوش ات آسیب
 می بیند. سر قاشقک رفته بود پشت هسته. چسبیده بود به پرده

گوش. درد امان بابا را بریده بود. صورتش را مچاله کرده بود. اشک گونه‌هایش را تر کرد.

مامان دلش سوخت و گفت:

— یعنی چه، نی‌نی کوچولو! گریه می‌کنی! خجالت بکش مرد گنده.

و با دستمال اشکهای بابا را پاک کرد. صدای افتادن چیزی از تو راهروی بیمارستان آمد. بابا همان جور که درد می‌کشید و لبه تخت را چنگ می‌زد گفت:

— زری، به نظرم امید افتاد. یا چیزی افتاد روش. برو بین بچه کجاست و چه کار می‌کند؟

پرستار گفت:

— بچه را نمی‌آوردید بهتر بود. می‌گذاشتید پیش همسایه‌ای، کسی. بروید توی راهرو ببینید چه کار می‌کند. جلویش را بگیرید. رئیس بیمارستان ایراد می‌گیرد.

مامان گفت:

— مگر حریفش می‌شویم که تو خانه بماند؟ . جان و نفسش برای باباش می‌رود. مگر ولش می‌کند.

صدای غریچ غریچ چرخ‌خیز از توی راهرو آمد. در باز شد و امید چرخ خالی غذا را آورد تو. از جلوی آشپزخانه آورده بود.

— بابایی، بابایی. این را آوردم که با این بیریمت خانه.

بابا می‌لرزید. رنگش رفته بود، سفید شده بود عین گچ. هسته

آلبالو تو قاشقک بود. دکتر داشت نگاهش می‌کرد.

خیال بابا کمی راحت شده بود. اما گوشش هنوز می‌سوخت.

مامان گفت:

— خوب، خدا را شکر. اما نشان دادی که یک ذره طاقت نداری. آن دردهایی که من کشیدم اگر تو کشیده بودی... ای بابا هر کسی به فکر خودش است.

خدمتکار بیمارستان چرخ را از دست امید گرفت و رفت. امید پرید بغل بابا، بنا کرد به ماچ کردن.

□

توی خیابان که می آمدند. امید بغل بابا بود. خواب رفته بود. دست کوچولو و تپل و گرم و نرمش دور گردن او حلقه شده بود. سرش را گذاشته بود روی گردن بابا، آرام نفس می کشید. گرمای نفسش می خورد به بغل گوش بابا. همان گوشی که هنوز درد داشت و ذوق ذوق می کرد. بابا گفت:

— زری، برویم برایش شمشیر بخرم. خوشحال می شود. بچه ام امروز خیلی غصه خورد.

هند در کرمان

پیام*

دوستان خوب، بچه‌های مهربان هندی، سلام
تمام کودکی من در هند گذشت. توی روستایی در حاشیه کویر
ایران به دنیا آمدم و تا دوازده سالگی در آن روستا بودم. اما در هند
زندگی کردم. مادر بزرگم مرا به هند برده بود.
کنار حیاط بزرگ خانه روستایی ما، لب جویی که از میان حیاط
می‌گذشت، درخت بزرگ، خیلی بزرگ گل نسترنی بود که زیر آن
درویش هندی زندگی می‌کرد. درویش بسیار جوان بود و قدبلند.
موهای بافته‌ای داشت و ردایی به رنگ آبی. تنی لاغر، صورتی کشیده
و چشمهایی درشت و نجیب و ریشی مشکی و مخملی. روزی فقط
دو دانه گندم برشته می‌خورد و نصف پوست بادام آب. بادامی
پوست کنده بود. مغزش را خورده بود و توی نیمه پوستش آب

* پیام نویسنده به بیست و ششمین کنگره ادبیات کودکان و نوجوان در هند (دهلی نو ۱۹۹۸)
- این پیام به وسیله خانم نوش آفرین انصاری ترجمه و در آن کنگره خوانده شده است که
ضمن سپاس از ایشان ترجمه آن نیز برای علاقه‌مندان نقل می‌شود. ناشر

می خورد. درویش زیر آن درخت زندگی می کرد. بهار که درخت گل می کرد، درویش گلها را می کند، گردن بند درست می کرد، می انداخت گردنش. بلند بلند آواز می خواند. وقتی صبحهای زود، مادر بزرگ بلند می شد که نماز بخواند، بیدارم می کرد و می گفت: «گوش کن هوشنگ، آواز درویش را گوش کن! می شنوی؟» من هر چه گوش می دادم جز صدای باد که تو شاخ و برگ درخت می پیچید، چیزی نمی شنیدم. صدای گنجشگها هم بود، اما صدای درویش نبود. آنقدر گوش دادم، تا کم کم صدای درویش را شنیدم، باور کردم. صبحهای زود، توی هوای تاریک روشن، شبهای بلند و تاریک و ترسناک زمستان، صدایش از میان باد، از لای شاخه ها می آمد. صدایش از گلوی مادر بزرگم می آمد که آرام و غمگین دو بینی روستایی می خواند:

دلارامم نشسته و ر لب جو گلی از او (آب) گرفته می کنه بو
 گلی که او بیاره بو نمیده خودم گل می شم و یارم کنه بو
 سالها پیش، آن وقتها که من نبودم، حتی پدرم هم نبود،
 مادر بزرگ درویش جوان هندی را دیده بود که ناخوانده پا به خانه ما گذاشته. فصل بهار بود و بوی گل نسترن کشانده بودش به خانه ما. گل‌های نسترن افتاده بودند توی جوی، آب برده بودندشان آن سوی دیوار. درویش گلی از آب گرفته بود و همه جا، کوچه و پس کوچه با بوی گل آمده بود در خانه ما. فارسی نمی دانست با اشاره گفته بود که: «می خواهم بروم زیر درخت نسترن شما بنشینم»، مادر بزرگ برایش غذای گوشتی برده بود، درویش نخورده بود و دو روز بعد گردن بندی از گلها به گردن انداخت. سرش را گذاشت روی ریشه درخت که از خاک برآمده بود، فقط دو کلمه گفته بود: «محبت، دنیا» و مُرده بود.
 مادر بزرگ بارها این قصه را برایم تعریف کرده بود. درویش به مادر بزرگ قوطی روغنی داده بود که اسمش «روغن دختر هندی» بود.

وقتی که درد کلافه اش می کرد، می رفت زیر درخت گل نسترن، که مثل چتر بود، می نشست، روغن را به پاهایش می مالید. آرام می شد و صدای آواز درویش هندی را می شنید. می گفت: درویش به دنبال بزرگترین درخت گل نسترن دنیا بوده و عاقبت آن را توی خانه ما پیدا کرد.

مادر بزرگ بهار و تابستان زیر درخت را آب و جارو می کرد، گلیمی می انداخت، می نشست روی گلیم و قصه درویش هندی را تعریف می کرد. گاهی هم قر می زد و شکایت می کرد که از هندوستان برای درویش مهمان آمده، ته مانده غذا و میوه شان را ریخته اند زیر درخت.

من و بچه های همسایه می رفتیم زیر درخت و مهمان بازی می کردیم، پوست میوه می ریختیم زیر درخت و متلی که تویش اسم هندوستان بود می خواندیم. متلی که نام هند را از دو سالگی به گوش من رساند. متل معنی خاصی نداشت و از گاوی حرف می زد که نه شیر داشت و نه پستان و با این حال شیرش را برده بودند هندوستان.

اتل متل توتوله گاو حسن چه جوهره؟

نه شیر داره نه پستون شیرش را بردند هندستون

از مادر بزرگم می پرسیدم: «هندوستان کجاست؟ چه جور جایی است؟» او کیسه بزرگ داروهای گیاهی اش را می آورد. توی کیسه بزرگ، کیسه های کوچکی بود که تو هر کدامش دارویی خاص بود. این دارو مال کمردرد، این مال دل درد. این روغن مال پا درد، این بخور مال چشم درد، که همه را از هند آورده اند. روغن و چوب خوشبو را توی قوطی نقره ای گذاشته بود و می گفت: این را درویش هندی به من داده، و بعد یک بار دیگر قصه درویش را می گفت و هر بار هر جور که دلش می خواست ته قصه را عوض می کرد. درویش یک بار توی

زمستان سخت، زیر برف می مُرد. یک بار توی بهار گل به گردن می مُرد. یک بار نمی مُرد، ناگهان نیمه شب، تو تاریکی غیب می شد. یک بار هم گفت درویش آنقدر چیزی نخورد و لاغر و کوچک شد و آواز خواند و حرف زد که پرنده سبزرنگی شد و پرید و رفت هندوستان.

مادر بزرگ می نشست زیر درخت، موهایش را شانه می کرد و قصه می گفت و آواز می خواند. موهای سفیدش را که همراه شانه کنده می شد، دور نمی ریخت. می کرد توی درزها و سوراخهای دیوارهای گلی ترک خورده خانه، تا جایی که بعد از چند سال درزهای دیوار خانه پر از موهای جوگند می و سفید بود. باد که می آمد، موهایی که از لای ترک دیوارها بیرون زده بود تکان می خوردند. می گفت: «درویش گفته موهایت را دوست داشته باش، دور نریز، جای امنی قایمشان کن که آن دنیا بتوانی تحویلشان دهی.

با آوازا و قصه های درویش هندی، درخت بزرگ گل نسترن لب جوی، دیوارهای ترک خورده خانه قدیمی، تاب موهای سفید لای درز دیوار، کیسه داروها و روغنها و چوبهای خوشبوی هندی، بزرگ شدم، نوجوان شدم، توی شور و حال و خیالپردازیهای نوجوانی، نشستم پای قصه های سینمای عشق و گل و مار و رقص و آواز هندی. سینمای کرمان توی محله ای قدیمی و شلوغ بود. فیلمها سیاه و سفید بودند. آدمها توی فیلمها جوری حرف می زدند و آواز می خواندند که من نمی فهمیدم. مادر بزرگ رفته بود. توی فیلمها، زنهای پیر هندی چقدر شکل مادر بزرگ بودند. لاغر و آفتاب سوخته، با موهای سفید و بلند که می حرص می خوردند و حرف می زدند و کار می کردند.

دخترها و پسرها توی فیلم زیبا بودند و برای هم آواز

می خواندند، از میان آوازا و حرفهایشان فقط واژه‌های «دنیا، محبت، زندگی و دوست» را می فهمیدم که واژه‌های مشترک زبان هندی و فارسی بود.

صحنه‌های کوچه، خیابانهای شلوغ، دکانها و خانه‌های کوچک و بچه‌های فقیر که توی خیابانها و کوچه‌ها به دنبال نان و کار بودند، سیاه و سفید بود. اما همین که صحنه‌های رقص و آواز عاشقان هندی روی پرده می افتاد، دنیا عوض می شد. رنگ، رنگ، رنگهای تند، باغها، درختهای بلند و شاداب و پرگل و میوه، قصرهای باشکوه سفید و یشمی، تالارهای بزرگ، به در و دیوار گل چسبیده بود. از سقف و در و دیوار قصر، میوه‌های درشت و خوشرنگ آویزان بود. عاشق و معشوق رختهای نو و رنگ به رنگ، سرخ، زرد و سپید و آبی داشتند، می خواندند و پای می کوفتند. به هم می رسیدند، دست همدیگر را گرفته و نگرفته، رها می کردند و از هم می گریختند و باز به هم می رسیدند و من نوجوان خیالباف غرق در بهشت ساختگی، فقط واژه‌های دنیا، زندگی، محبت و دوست را از میان آوازشان می فهمیدم.

از سینما که بیرون می آمدم، وارد دنیای بچه‌های خیابانی، معرکه گیرها و مارگیرها و عکسهای سیاه و سفید زندگی می شدم. صحنه‌های رنگارنگ رقص و آواز هندی مرا از دنیای سخت و بی رنگ می کند و می برد به بازار شهر.

بازار کرمان با بوهای خوش داروهای گیاهی و عطرها و بخور گیاهان خوشبو، مرا به کیسه‌های کوچک داروهای مادر بزرگ می برد و درویش جوان هندی و درخت گل نسترن و خانه بزرگ روستایی که از در و دیوارش موهای سفید مادر بزرگ آویزان بود. از بازار مسگرها و بازار کلاه مالها رد می شدم. به کاروانسرای هندیها می رفتم، کاروانسرا

جای تاجرها و مسافره‌های هندی بود که از راه دریا و بندرعباس می‌آمدند کرمان، آنجا دیگر خود هند بود. اتاقهای پایینی کاروانسرا پر از جعبه‌ها و بسته‌هایی بود که بوی خوش چای و ادویه و پارچه‌های نو داشت. و خود هندی‌ها حتی با زن و بچه نوری اتاقهای بالا می‌نشستند و بلندبلند هندی حرف می‌زدند، چهره آفتاب‌سوخته و دستار و قبای رنگارنگ داشتند. من دنبال واژه‌های آشنا می‌گشتم. واژه‌هایی که توی سینما، از آوازا شنیده بودم: دنیا، محبت، دوست، زندگی و هنوز هم به دنبال آنها هستم. قصه‌های من پر از این واژه‌هاست. اینجا که آمدم، وقتی پیش شما بچه‌های هندی هستم، وقتی بین دوستان و دوستانان کودکان در کنگره ادبیات کودکان و نوجوانان در دهلی نو هستم، باز هم به آن واژه‌های مشترک زبان فارسی و هندی فکر می‌کنم.

قرار بود به عنوان نویسنده‌ای ایرانی، اینجا چیزی بگویم و دیدید و شنیدید که فقط برایتان خاطراتم را از زندگی در هند گفتم. بله، تمام کودکی و نوجوانی من در هند گذشت، گرچه اولین بار است که پا در خاک هند می‌گذارم.

دلم می‌خواهد ما بچه‌های ایران با بچه‌های هند، اصلاً با بچه‌های آسیا، نه چرا بچه‌ها را از هم جدا کنیم، اصلاً همه بچه‌های دنیا، دست همدیگر را بگیریم، توی دنیایی هرچند خیالی و رنگارنگ بچرخیم و بچرخیم و واژه‌های مشترک را با هم فریاد بزنیم: «دنیا، زندگی، دوست، محبت».

از توجه‌تان سپاسگزارم، دوستان خوب من، بچه‌های هند.

دهلی نو - هوشنگ مرادی کرمانی - سپتامبر ۱۹۹۸

India in Kerman

MESSAGE OF H. MORADI KERMANI TO THE 26TH IBBY CONGRESS ON CHILDREN'S LITERATURE, DELHI 1998

My good friends, kind children of India Greetings!

I spent my childhood in India. No, not literally. I was born in a village on the border of the Kavir (desert) near Kerman in Iran. I lived there till I was twelve. It was my grandmother who made me live in India.

We had an old farm house with a garden. Next to the running stream that passed through it, there was a very, very big eglantine tree. It was under that tree that the Darvish - e - Hindi, the Indian Dervish, had lived. He was young and tall, with long braided hair. A blue mantle covered his thin body. He had a long face, dignified eyes, and a soft black beard. He ate two grains of roasted wheat a day, and drank water in half of an almond peel. The Darvish lived under that tree. In the spring when the eglantine was in full bloom, he picked the flowers, made a necklace, wore it around his neck and started to sing a loud song.

Early in the morning, when grandmother woke up for her

prayers, she would call out to me and say: "Hooshang listen, can you hear the song of the Darvish?" I used to listen, but I could only hear the sound of the breeze dancing through the leaves. There was also the twitter of the sparrows. Gradually as I listened hard, I heard the song of the Darvish in the early twilight of dawn and in the long, dark and frightening winter nights. Even now I hear it as my grandmother sang softly, a sad peasant couplet.

years ago, when neither me nor my father were born, grandmother had met the young Indian Darvish. He had come uninvited into our house.

It was spring, the eglantine was in full bloom, flowers had fallen into the running stream and had gone beyond our walls. The Darvish had picked a flower and had searched the narrow streets following the fragrance. He did not speak, but just pointed and made it clear that he wanted to sit under our eglantine. Grandmother said: "It was as if he had been searching for the tallest tree in the world and had finally found it in our house."

When she had brought him food with meat, he did not take any. After two days, with a necklac around his neck, he had put his head on a bulging root and died. The only words he had uttered were: Mohabbat and Donya (love and the world).

Grandmother had told me the story. The Darvish had given her a jar of balm called Dokhtare Hindi (the Indian girl).

Whenever her feet ached, she would sit under the eglantine, which was like an umbrella, and rub in the oil. she was both relieved of her pain and heard the song of the darvish.

In spring and in summer she would wash and sweep the place, spread out a rug and start telling the story. At times she would grumble and complain that the Darvish had guests who had left bits of food and fruits all over the place. You see, I played "host" to my playmates under the eglantine. Also we

played and sung a meaningless rhyme which I had learned when I was two. About a cow that had no breasts nor milk, yet it's milk was taken to India!

One day I asked my grandmother: "Where is India? What kind of a place is it?" She brought out her huge bag of herbal remedies. In it there were many smaller bags. Each for a different ailment: back ache, stomach pain, eye - drops and sore feet, all from India. She kept the scented oils and woods in a silver box and said that they were given to her by the Darvish. Then once again she would start telling the story. She often changed the endings as she liked. Once he died in a severe winter under the snow, another time wearing a flower necklace in the spring, sometimes he didn't die at all but simply disappeared in the darkness of the night. And once she said that he ate nothing for a long time becoming thinner and smaller but always singing, until he was transformed into a green bird and flew off to India.

Grandmother sat under the eglantine, combed her hair, told stories and sang her songs. She never threw away her falling hair, instead she placed them into the crevices of the mud walls of our old house. So that after some years the crevices were filled with black and white hair, dancing to the wind. Grandmother quoted the Darvish as saying: "love your hair, don't throw them away, keep them in a safe place, so that you can account for them in the next world."

So I grew up with the songs and the stories of the Darvish, the eglantine by the running stream, the crevices in the mud walls of our old house hosting white hairs moving to the wind, the herbs, oils and scented woods from India. Then as a young man, filled with excitement and imagination, I became fascinated with the stories of the Indian films: love, flowers, snakes, dance and music.

The cinema in Kerman was located in an old and crowded

part of the city. The films were in black and white, the characters spoke and sang in a language that I could not understand. my grandmother too was in the films - old Indian women looked so much like her: thin, with flowing silvery hair, always on edge, talking and working.

the girls and the boys were beautiful. They sang to each other, from the songs and the dialogues I could only understand Donya, Mohabbat, Zendegi and Dousti, common words between Hindi and Persian. The scenes showing the crowded lanes and streets, shops and small houses and the urchins in search of bread and work on the streets were in black and white. But with the dancing and signing of the Indian lovers, things suddenly changed: colour, bright colours, gardens, tall green trees full of flowers and fruits. The palaces were luxurious, white and light green with big halls and flowers everywhere. Fruits were hanging, large and colourful from the ceilings and the walls. Lovers wore red, yellow, white and blue. They sang and they danced, meeting, holding hands, parting and meeting again. As a young daydreamer I was overwhelmed by this fake paradise. Of their songs I could only understand Donya, Zendegi, Mohabbat and Dousti.

After the film I would enter the world of the street children, see the street performers, the snake charmers and the black and white pictures of life. But the colourful scenes of Indian dancing and music would tear me from the hard and colourless world and lead me into the bazar.

The bazar, full of different herbs and fragrances, reminded me of grandmother's small bags, the Darvish, the eglantine, and the old house with its walls holding my grandmother's hair. Passing through the coppersmith and the felt markers' bazars, I would get to the Indian carvansarai. This was the gathering place of Indian merchants and travellers coming from the sea through Bandar Abbas to kerman. It was India itself. The building had

two stories. On the first, the rooms were filled with boxes and packages with the exotic scents of tea, spices and new textiles. Families lived on the second floor and spoke in loud Hindi. The men had sun - burnt faces and wore colourful mantles and turbans. I would listen keenly, searching for familiar words. The words I had heard in the film songs: donya, mohabbat, dost, and zendegi, words that I still search for and that fill my own stories.

Today as I stand among you at the 26th Congress of IBBY in Dehli, I am reminded once again of those common words between Persian and Hindi.

You probably expected me to speak as an Iranian writer. But I shared with you my memories of India. Indeed I passed my childhood and youth in India, without having set foot on its soil until today.

You know what I wish for? That we the children of Iran, the children of India, the children of Asia, no, all the children from all over the world, we could hold hands and starts whirling, whirling and whirling in a beautiful and colourful world, singing together: Donya, zendegi, Dosti and Mohabbat.

Thank you for your attention,

My good friends,

The Children of India

HOUSHANG MORADI KERMANI

DEHLI SEPT. 1998

TRANSLATED BY N. ANSARI

